تصوير ابو عبد الرحمن الكردي

آیا دنبال یک شغل هستی؟

ویژه اهل سنّت

ترجمه:
دکتر محمّد ابراهیم ساعدی رودی

بسم الله الرحمن الرحيم

آیا دنبال یک شغل هستی؟!

نویسنده: دکتر محمد عریفی

مترجم: دکتر محمد ابراهیم ساعدی رودی

سر شناسه	:عریفی،محمد، ۱۳۸۷ـق
عنوان قراردادی	:هل تبحث عن وظیفه.فارسی
عنوان و پدید آورنده	:آیا دنبال یک شغل هستی؟/نویسنده محمدعریفی مترجم محمد ابراهیم ساعدی رودی
مشخصات نشر	:مشهد،حافظ ابرو۱۳۹۱
مشخصات ظاهری	:۱۱۲صفحه.
شابک	:۹۷۸-۶۰۰-۵۸۳۷-۱۷-۹
وضعیت فهرست نویسی	:فیپا
موضوع	:زندگی مذهبی
موضوع	:داستانهای مذهبی
موضوع	:داستانهای اخلاقی
شناسه افزوده	:ساعدی،محمد ابراهیم،۱۳۴۹،مترجم
ردهبندی کنگره	:BP۲۵۸/ع۴۶۵۸۰۴۱ ۱۳۹۱
ردهبندی دیویی	:۲۹۷/۷۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۷۴۹۰۰۷

آیا دنبال یک شغل هستی؟!

اثر: دکترمحمد عریفی

ترجمه: محمد ابراهیم ساعدی رودی

ناشر: حافظ ابرو

نوبت چاپ: اوّل ۱۳۹۱

شمارگان: ۳۰۰۰

قیمت: ۲۸۰۰ تومان

تعداد صفحه: ۱۱۲

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۸۳۷-۱۷-۹
ISBN 978-600-5837-17-9

حق چاپ محفوظ است

مرکز پخش: تایباد ـ خیابان رجایی ـ کتابفروشی سنت

تلفن: ۰۵۲۹ ـ ۴۲۲۲۱۳۴

همراه: ۰۹۱۵۱۲۶۱۳۹۹

فهرست مطالب

فهرست مطالب ۳
آیا دنبال یک شغل هستی؟! ۵
وصیت اوّل ۸
وصیت دوم ۳۱
وصیت سوم ۳۵
وصیت چهارم ۴۵
وصیّت پنجم ۵۳
وصیت ششم ۶۵
وصیت هفتم ۷۷
وصیت هشتم ۸۴
وصیت نهم ۹۰
وصیت دهم ۹۳
وصیت آخر ۹۹
در آخر ۱۰۳
این کتاب ۱۱۲

آیا دنبال یک شغل هستی؟!

الحمد لله والصلاة والسلام علی رسول الله... و بعد:

بله بیشتر مردم دنبال شغل هستند و برای رسیدن به شغل از هم سبقت می‌گیرند.

به محض این که برای یک شغل اعلام نیاز می‌شود و پذیرش صورت می‌گیرد، هزاران نفر برای رسیدن به آن سبقت می‌گیرند.

ولی شغل‌هایی است که به کارمند نیاز دارند، شغل‌های ربانی که خدای تعالی آن‌ها را بر عالمیان عرضه کرده و کسی موفق به انجام آن‌ها نمی‌شود مگر کسی که دوست بدارد.

رسول الله ﷺ می‌فرماید:

«إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِعَبْدٍ خَيْرًا اسْتَعْمَلَهُ قَبْلَ مَوْتِهِ».

فَسَأَلَهُ رَجُلٌ مِنَ الْقَوْمِ: مَا اسْتَعْمَلَهُ؟

قَالَ «يَهْدِيهِ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ إِلَى الْعَمَلِ الصَّالِحِ قَبْلَ مَوْتِهِ ثُمَّ يَقْبِضُهُ عَلَى ذَلِكَ» (صحیح: احمد و دیگران).

(اگر خداوند خیر بنده‌ای را بخواهد قبل از مرگش او را به کار می‌گمارد.)

مردی از ایشان پرسید: چگونه او را به کار می‌گمارد؟

فرمود: (قبل از مرگش او را به کار نیکی راهنمایی می‌کند سپس بر آن کار جانش را می‌گیرد.)

به این خاطر صالحان بر از دست دادن آن‌ها افسوس می‌خوردند.

به رسول الله ﷺ نگاه کن که در مورد روز قیامت برای یارانش سخن می‌گوید و به آنان خبر می‌دهد که هفتاد هزار از نفر امتش بدون حساب و عذاب وارد بهشت می‌شوند.

صحابه از این فضل بزرگ تعجب می‌کنند، عکاشه بن محصن ﷺ به سرعت، قبل از این که فرصت را از دست بدهد، از جا می‌پرد و از آن استفاده می‌کند و می‌گوید: «یا رسول الله، دعا کن که خداوند مرا از آنان بگرداند.»

فرمود: «تو از آنان هستی.»

عکاشه ﷺ موفق به دست آوردن آن می‌شود سپس در بسته می‌شود و برای کسی که بعد از اوست گفته می‌شود: عکاشه از تو سبقت گرفت.

بله، آنان در تمام عرصه‌های خیر در حال مسابقه بودند.

تو وقتی خود را می‌بینی که در میدان عمل صالح، برای مسابقه با برگزیدگان تحریک نمی‌شوی، خود را محاسبه کن، شاید گناهانت باعث شده باشد، آن‌ها را به یاد بیاور و کسانی را به یاد بیاور که خداوند آنان را دوست ندارد و هرگز آنان را در کار خیر به کار نگرفته است. خداوند در مورد منافقان می‌فرماید:

«وَلَوْ أَرَادُوا الْخُرُوجَ لَأَعَدُّوا لَهُ عُدَّةً وَلَكِنْ كَرِهَ اللَّهُ انْبِعَاثَهُمْ فَثَبَّطَهُمْ وَقِيلَ اقْعُدُوا مَعَ الْقَاعِدِينَ» [التوبة: ۴۶].

«و اگر آهنگ بیرون آمدن داشتند، حتماً برای آن ساز و برگی فراهم می‌دیدند، ولی خداوند رویکرد آنان را خوش نداشت، پس آنان را از حرکت باز داشت و گفته شد: با خانه نشینان، بنشینید.»

کوشیدم بعضی از شغل‌هایی را که دارای پاداش بزرگ است جمع و

در این ورق‌ها منتشر کنم، اگر درست باشد توفیق، احسان و فضل خداست و اگر در آن‌ها اشتباهی باشد از نفسم و شیطان است و من به سوی الله توبه می‌کنم و از او طلب آمرزش می‌خواهم و قابلیت تذکر و نصیحت را دارم و از کسی که توجیه و نصیحت کند شکرگزار و دعاگو هستم.

از خدا می‌خواهم که با این کتاب به مردان و زنان مسلمان برکت دهد. آمین

۱۴۲۲/۶/۶ هـ ق.

وصیت اول

در شام یک شب زمستانی زنگ تلفن به صدا در آمد.

گوشی را برداشتم. عبدالله آن طرف خط بود.

بله، عبدالله. در سال گذشته از دانشکده فارغ التحصیل شد و از آن زمان ارتباط میان من و او قطع شد.

به محض این که صدایش را شنیدم، حافظه‌ام آن چهره‌ی شاداب و جسم تنومند جوانش را یاد آور شد.

ـ خدا تو را زنده بدارد ای عبدالله. خوش آمدی. حالت چطور است؟ چه خبر؟

با صدای ضعیفی سخنم را قطع کرد:

ـ مرا به یاد آوردی ای شیخ؟

ـ بله، چگونه تو را فراموش کنم؟

به سخنانم واکنش نشان نداد و هیچ تأثیری در او نداشت، ولی با صدای ضعیفی گفت: می‌خواهم در خانه به دیدنم بیایی، خیلی ضروری است. هاه! من نمی‌توانم به دیدنت بیایم. نپرس برای چه، وقتی بیایی می‌فهمی!

این عبارات را با صدای آرام و اندوهگینی گفت، ولی آهنگش جدی بود. آدرس منزلش را برای من گفت.

در زدم. برادر کوچکش در را به رویم باز کرد.

ـ عبدالله کجاست؟

ـ عبدالله در پذیرایی است بفرما.

پسر بچه جلویم حرکت کرد و درب پذیرایی را برایم باز کرد، به محض این که وارد پذیرایی شدم وحشت زده شدم، چه می‌بینم؟! عبدالله روی یک تخت سفید و در کنارش یک عصا، یک دستگاه که به پایش وصل می‌کرد تا با آن راه برود و مقداری دارو بود. او جثه‌ای بود که روی تخت افتاده بود...

به من خوش آمد گفت و خیلی تلاش کرد که برای سلام و احوال‌پرسی روی پاهایش بایستد.

ـ خدا تو را زنده بدارد ای شیخ. خدا تو را زنده بدارد. تو را زحمت دادیم و خسته کردیم.

ـ نه، مرا خسته نکردی، معذرت می‌خواهم، نمی‌دانستم که بیمار هستی. ولی بیماری ات چیست؟ چه اتفاقی برایت افتاده؟ مگر از دانشکده فارغ التحصیل نشدی؟ مگر به من نمی‌گفتی که به زودی ازدواج خواهی کرد و به زودی... و به زودی...

ـ بله، ولی اتفاقی برای من افتاد که انتظارش را نداشتم. چنان که می‌دانی چند ماه قبل از دانشکده فارغ التحصیل شدم و غرور و شادی فارغ التحصیلی که جوانان را در بر می‌گیرد مرا هم در بر گرفت، حرکت در مسیر زندگی جدید را شروع کردم. کتاب آینده‌ی شکوفایم را باز کردم و از ورق زدن صفحاتش لذت می‌بردم و در رؤیای روزهای خوش به سر می‌بردم...

روزهای خوش خیلی سریع گذشت. چیزی جز یک سر درد ساده که

بعضی اوقات گرفتارش می‌شدم آن‌ها را مکدر نمی‌کرد. با گذشت روزگار این سردرد زیادتر شد، ولی داروهای مسکن و آرام‌بخش ضامن از بین بردنش بود. روزها به این منوال سپری شد و سرم با این درد عادت کرد، به گونه‌ای که خیلی اوقات با وجود شدت درد آن را فراموش می‌کردم.

ولی شدت این سر درد زیاد و زیادتر می‌شد و کم کم ضعف بینایی هم به آن اضافه گشت تا این که یک شب به من فشار آورد. به اورژانس یکی از بیمارستان‌ها رفتم و از سر درد و ضعف دیدم شکایت کردم، وقتی پزشک متخصص مرا معاینه کرد چند آزمایش و عکس برایم نوشت و به من گفت:

- نیاز به یک عکس رنگی دقیق از سرت داریم. در حال حاضر این کار در این بیمارستان انجام نمی‌گیرد، به یک درمانگاه خصوصی برو و این عکس را بگیر، سپس آن را نزد من بیاورد. سعی کن این کار را زود انجام دهی..

از آن جا خارج شدم. یک بار ترس تمام وجودم را در بر می‌گرفت و یک بار تعجب. چرا این پزشک می‌خواهد این گونه مرا خسته کند؟! بهتر بود که یک مسکن برای درد سرم یا یک قطره برای چشمم نسخه می‌کرد و همه چیز تمام می‌شد. با خودم مشورت می‌کردم که آیا به پزشک و عکس اهمیت ندهم و یک دارو به پنج ریال بخرم که این سر درد را تسکین دهد و به خانه بروم و بخوابم یا عکسی را که خواسته است، بگیرم و ببینم موضوع به کجا ختم می‌شود؟ با وجود همه‌ی این در گیری‌های ذهنی به آن درمانگاه رفتم و عکس رنگی گرفتم، سپس نزد پزشک برگشتم. در دستم

ورق‌هایی بود که چیزی از رمزهایش را نمی‌فهمیدم.

ـ بفرما دکتر. این عکسی که تقاضا کردی.

پزشک یک عینک کلفت روی چشمش گذاشت و شروع کرد به بررسی ورق‌هایی که جلویش بود. چهره‌اش تغییر کرد، شنیدم که می‌گوید: لا حول و لا قوة الا بالله. سپس چشمش را به سوی من بلند کرد و گفت:

ـ راحت باش، بنشین.

ـ مژده بده دکتر، خیر است ان شاء الله؟

ـ خیر است... ان شاء الله... خیر است...

و هم‌چنان ساکت بود. به من نگاه نمی‌کرد، سپس گوشی تلفن را برداشت و شروع کرد به تماس گرفتن با مجموعه‌ای از پزشکان بزرگ و از آنان می‌خواست که به آن جا بیایند. چند دقیقه نگذشت که شش یا هفت پزشک نزد او آمدند. همه شروع به بررسی نتایج آزمایشات کردند، به عکس‌ها نگاه می‌کردند و با زبان انگلیسی حرف می‌زدند و بعضی اوقات دزدکی به من نگاه می‌کردند.

حدود یک ساعت به این منوال گذشت. وضعیت من چندان خوشایند نبود.

نوار خاطراتم در ذهنم مرور می‌شد، به تماشای فیلم زندگی‌ام پرداختم، آن هم زندگی آینده‌ام. آنان در مورد چه چیزی بحث می‌کنند؟ چرا پزشک این همه به من اهمیت می‌دهد؟ سپس به خودم اطمینان دادم و گفتم: این پزشکان مسأله را بزرگ می‌کنند. هر یک از آنان می‌خواهد قدرت خود را به نمایش بگذارد. آزمایش! عکس! جلسه! حل مسأله خیلی

آسان است، یک یا دو قرص «پانادول» و یک قطره برای چشم و همه چیز تمام می‌شود!

هم‌چنان به پزشکان نگاه می‌کردم و می‌کوشیدم که چیزی از حرف-هایشان را بفهمم، ولی با وجود تمرکز شدیدم هیچ چیز نفهمیدم. کم کم مناقشاتشان آرام و آرام‌تر می‌شد. سپس سکوت بر آنان سایه افکند.

یکی از مطب خارج شد، دومی به دنبالش و سومی هم پشت سرش. فقط دو نفر ماندند.

یکی از آنان به من گفت:

ـ گوش کن عبدالله، تو بزرگ‌تر از آن هستی که به تو بگوییم پدرت را بیاور.

ـ خیر است ان شاء الله دکتر! منظورت چیست؟!

با شیوه‌ای خردمندانه گفت: نتایج آزمایشات و عکس‌های رنگی دلالت بر وجود یک تومور در سرت دارند که حجمش با سرعت مخوفی زیاد می‌شود. اکنون از داخل بر رگ‌های چشم فشار می‌آورد و هر لحظه ممکن است این فشار زیادتر شود و رگ‌های چشم را از داخل منفجر کند و کور شوی و سپس مبتلا به خونریزی داخلی مغزی شوی و بمیری!

سپس پزشک ساکت شد... بله ساکت شد، ولی کلمه‌ی آخرش در گوشم طنین انداز شد. بمیری... بمیری.... چه وحشتناک! چه کلمه‌ی سختی! چقدر تأثیرش بر انسان سخت است! بمیرم... بله، بمیرم... ولی جوانی‌ام... حقوقم... شغلم... مادرم... پدرم... بمیرم!

با صدای بلند فریاد زدم: دکتر چی؟ چگونه؟ کی؟ تومور! چگونه

تومور؟ کی پیدا شده؟ سببش چیست؟ من در این سن و سال هستم؟ اعوذ بالله. تومور! سرطان! لا حول و لا قوة الا بالله.

بله. تومور. باید به سرعت معالجه شود، هر دقیقه، بلکه هر ثانیه‌ای که می‌گذرد به نفع تو نیست. امشب تو را می‌خوابانیم و آزمایشات لازم را انجام می‌دهیم و صبح ان شاء الله سرت را باز می‌کنیم و تومور را بیرون می‌آوریم.

دکتر با قاطعیت و سردی تمام این سخنان را گفت.

در حالی که عینکش را تمیز می‌کرد و نگاهش را در بین ورق‌های جلویش می‌چرخاند.

ولی من تنها با گوشم به سخنانش گوش نمی‌دادم، بلکه گمان کنم تمام بدنم در آن زمان تبدیل به گوش شده بود که می‌شنید و درک می‌کرد.

پزشک به سخنانش ادامه داد:

ـ صبر کن و منتظر ثواب باش. تو تنها کسی نیستی که چنین عملی انجام می‌دهد، افراد زیادی این عمل را انجام داده‌اند و به اذن الله شفا یافته‌اند. تو یک جوان مؤمن و عاقل هستی. فردی مثل تو نیاز به تشویق به صبر و شکیبایی ندارد.

پزشک در حالی که به من نگاه می‌کرد به سخنانش ادامه داد، ولی من به او خیره شده بودم، بلکه با تمرکز شدید به او نگاه می‌کردم و چشم در چشمش دوخته بودم.

اما سخنانش: سخنان آخرش با سخنان اولش قاطی شده بود و فقط این

کلمات از آن‌ها در حافظه‌ام مانده بود: تومور، سرطان و عمل جراحی.

اگر خداوند در حین عمل جراحی مرگ را برایم مقدر کند، چه می‌شود؟ مادرم چه خواهد کرد؟ پدرم که بیشتر از هفتاد سال سن دارد؟ برادرانم؟ خواهران کوچکم؟

بلکه چگونه تنهایی وارد قبر شوم؟ چگونه از روی صراط عبور خواهم کرد؟ چگونه؟ چگونه؟ برنامه‌ریزی‌هایم؟ مدارک تحصیلی‌ام؟ ازدواج؟ و شغل جدید؟ چگونه ناگهان این اتفاق می‌افتد؟ سؤال‌های زیادی در ذهنم تکرار شد و مرا بر آن داشت که در دریای بدون ساحل افکار شناور شوم.

شروع به فریاد در درونم نمودم:

«يا حَسْرَتَا عَلَى مَا فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ» [الزمر: ۵۶].

(وای بر من به خاطر کوتاهی‌ای که در حق خدا کردم.)

کاش چیزی برای زندگی آخرتم پیش می‌فرستادم.

تمام لذایذی که جمع می‌کردم و پست‌هایی که به دنبال آن‌ها بودم ناگهان می‌روند! این طوری بدون مقدمه! چه زندگی کوتاهی! به خدا قسم گول خورده بودم. چگونه دنبال شهوت‌ها بودم و به دام لذت‌ها افتاده بودم در حالی که جهنم شعله ور، زنجیرها نصب و جلادها آماده هستند؟!

مرگ بر این دنیا. اگر کمی تو را خنداند خیلی تو را گریاند. اگر چند روزی خوشحال کرد چند سال غمگین ساخت. اگر اندکی لذت داد خیلی بدبختی داد.

به شدت به نکوهش سخت نفس خطا کارم پرداختم.

آه، چقدر فردا غمم طولانی خواهد بود. پروردگارا رحمتت را خواهانم. پروردگارا رحمتت را خواهانم.

ناگهان پزشک گفت: این ورق‌های عمل جراحی است، این جا را امضا کن تا یک تخت برایت رزرو کنیم و اقدامات پذیرش در بیمارستان را به پایان برسانیم!

با ناراحتی به او نگاه می‌کردم.

او گفت: تو را چه شده است؟ بگیر.

ـ نه، من هیچ چیز را امضا نمی‌کنم!

ـ چرا؟ امضا نمی‌کنی! آیا تو دیوانه هستی؟! به نفع توست نه ما. برای تو ضرر دارد نه ما. فکر نکن که ما بی‌کاریم و دنبال یک سر هستیم که با اجرای عمل جراحی خودمان را سرگرم کنیم. موضوع مهم و خطر ناک است.

ـ نه، هرگز امضا نمی‌کنم.

ـ به طور کلی نمی‌توانیم تو را مجبور کنیم، ولی این برگه را امضا کن تا اگر خونریزی ناگهانی برای تو اتفاق افتاد مسئولیتی برای ما نداشته باشد.

برگه را گرفتم، در آن نوشته شده بود: من امضا کننده‌ی این برگه اقرار می‌کنم که با اختیار و خواسته‌ی خودم از بیمارستان خارج شدم... تا آخر.

برگه را امضا کردم و رفتم.

ولی کجا بروم؟! به خانه و مادر و پدرم را خبر کنم؟ یا به بیمارستان برگردم؟ یا به یک بیمارستان دیگر بروم؟ لا حول و لا قوة إلا بالله.

بعد از تفکر سریع، تصمیم گرفتم به یک بیمارستان دیگر بروم.

در بخش اورژانس.

ـ السلام علیکم. آقای دکتر، من از یک سر درد به همراه ضعف بینایی رنج می‌برم.

بعد از معاینه‌ی سریع و بررسی لازم پزشک گفت: نیاز به عکس رنگی دقیق از سرت داریم. این در حال حاضر در این بیمارستان انجام نمی‌گیرد، به یک درمانگاه خصوصی برو و این عکس را بگیر و آن را نزد من بیاور. سعی کن هر چه سریع‌تر این کار را انجام دهی.

پزشک این را گفت و ساکت شد.

پایین رفتم در ماشین را باز کردم و عکس‌ها را برداشتم و آن‌ها را نزد او بردم.

ـ شگفتا! چطور با این سرعت برگشتی؟ چرا عکس‌های لازم را نگرفتی؟!

ـ قبل از این که نزد تو بیایم آن‌ها را گرفته‌ام. بگیر نگاه کن.

پزشک شروع به باز کردن رمزهای این کاغذها نمود.

پاهایم تاب تحمل مرا نداشت و روی یک صندلی نشستم.

ولی از مرتبه‌ی اول محکم‌تر بودم.

خدا را ذکر کردم. سبحان الله، الحمد لله، لا إله إلا الله، أستغفر الله.

سفارش پیامبر ﷺ به پسر عمویش عبدالله بن عباس رضی الله عنهما را به یاد آوردم:

«...واعْلَمْ أنّ مَا أَخطَأَكَ لَمْ يكُنْ لِيصيبَك، وَمَا أَصَابَكَ لمْ يكُن لِيخْطِئَكَ واعْلَمْ أنَّ النَّصْرَ مَعَ الصَّبْرِ، وأنَّ الْفَرَجَ مَعَ الْكَرْب، وأنَّ مَعَ الْعُسرِ يسْراً»

(...بدان آن چه به تو نرسیده است، نمی‌توانست به تو برسد و آن چه به تو رسیده است، نمی‌توانست به تو نرسد و بدان که پیروزی با صبر،

گشایش با غم و اندوه و آسانی با سختی است.)

موضوع برای من آسان شد و آرام گرفتم.

چه اتفاقی خواهد افتاد؟! تومور. من اوّلین نفر نیستم و گمان نکنم که آخرین نفر هم باشم.

مادرم، پدرم و برادرانم یک روز یا دو روز خواهند گریست سپس فراموش می کنند.

ناگهان پزشک گوشی تلفن را برداشت و گروهی از پزشکان بزرگ را به مطبش فرا خواند. آنان آمدند به ورق‌ها نگاه کردند و خیلی صحبت کردند.

من منتظر یک خبر وحشتناک بودم، ولی خیلی بی‌تاب نشدم. خودم را به خدا سپردم. توهمات دوباره به سویم بازگشت، چرا من به این بیماری خبیث مبتلا شدم؟ مردم زیادی هستند! سپس بر سرم داد کشیدم: أعوذ بالله... چرا از این بابت مطمئن باشم؟ شاید آن پزشک اشتباه کرده باشد. یک سر درد گذرا و موضوع تمام می‌شود.

انتظار طولانی شد. رو به پزشک کردم و از او پرسیدم: ها. مژده بده، چه خبر؟

با آهنگی قاطع پاسخ داد: کمی منتظر بمان. صبر کن.

سپس مرا در گردابم رها کرد و رفت تا با زبان بیگانه با دوستانش سخن بگوید. یک ساعت نگذشت که مناقشاتشان تمام شد، سپس اولی بیرون رفت، بعد دومی، بعد سومی و...

پزشک رو به من کرد و گفت: گوش کن ای عبدالله! تو یک جوان

مؤمن هستی، همه چیز با قضا و قدر خداست، آزمایشات و عکس دلالت می‌کنند که یک تومور در سرت است، حجمش با سرعتی مخوف در حال زیاد شدن است. اکنون از داخل بر رگ‌های چشمت فشار می‌آورد و هر لحظه ممکن است این فشار زیاد شود و رگ‌های چشم از داخل منفجر شوند و کور شوی. سپس مبتلا به خون‌ریزی داخلی مغزی شوی و بمیری.

لذا باید هم اکنون در بیمارستان بستری شوی. همین امشب وارد اتاق عمل می‌شوی و بخشی از استخوان جمجمه‌ات را بر می‌داریم، سپس تومور را بیرون می‌آوریم و بعد از آن استخوان را یک بار دیگر سر جایش می‌گذاریم.

سپس پزشک ساکت شد.

این بار ضربه از دفعه‌ی اوّل برایم آسان‌تر بود. خبر را با آرامش پذیرفتم. پزشک تعجب کرد. گوشی تلفن را برداشتم و به پدرم زنگ زدم.

پدرم آمد.

پیرمردی که عمرش از هفتاد سال گذشته است. راننده او را آورد. دید کمش به او اجازه‌ی رانندگی نمی‌داد. چقدر در تربیت و اهمیت به ما خسته شد و کوشید، خدا به او جزای خیر بدهد. وقتی پدرم مرا دید به خاطر ظاهر ناراحتم و رنگ زرد چشمم بی‌تاب شد و در حالی که ایستاده بود گفت: چرا این جا آمده‌ای؟ چرا آمدی؟ و...

گفتم: پدرم، می‌دانی که از یک سر درد دائمی رنج می‌برم. به بیمارستان رفتم و آزمایشاتی انجام دادم، سپس به این بیمارستان آمدم. بعد از آزمایشات به من خبر دادند که توموری در سرم هست و باید هر چه

زودتر سرم را جراحی کنند.

پدرم این سخنان را شنید و تحملش از من کمتر بود، فریاد کشید: تومور. تومور. لا حول و لا قوة إلا بالله. سپس روی زمین نشست و تکرار می‌کرد: انا لله و انا إلیه راجعون. تو را می‌فرستیم تا با برادرت در آمریکا معالجه شوی. لا حول و لا قوة الا بالله.

این کلمات را گفت و به یاد رنج‌های یک سالش با برادر بزرگم عبدالرحمن افتاد که در آمریکا مشغول معالجه‌ی سرطانش است.

چقدر پدرم را دیدم که وقتی تلفنی با او صحبت می‌کرد گریه می‌نمود.

چقدر در آخر شب و در نمازها برایش دعا می‌کرد، غم پدرم به خاطر او ظاهر بود، به ویژه زمانی که بچه‌های کوچک عبدالرحمن را می‌دید که از پدرشان می‌پرسند: پدر بزرگ، بابا کجاست؟ چرا ما مثل بقیه‌ی بچه‌ها پدر نداریم؟

به پدرم نگاه می‌کردم که اشک‌هایش بر گونه‌هایش می‌لغزید، او بچه‌هایش را می‌دید که جلوی رویش می‌میرند؛ برادرم خالد چند سال پیش در یک حادثه‌ی تصادف ماشین کشته شد، برادرم عبدالرحمن در آمریکا با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند و من در اوّل راهی هستم که پایانش معلوم نیست.

پدرم رو به پزشک کرد و کوشید خود را قوی نشان دهد و در مورد خطر مرض پرسید. ولی عاطفه‌ی پدری قوی‌تر بود، پس اشک‌ها شروع به جاری شدن از چشمانش کردند.

پزشک گفت: ناراحت نباش پدر عبدالله، آسان است ان شاء الله، مطمئن باش.

پدرم گفت: دکتر، می‌خواهم اوراق و نتایج آزمایشات خاص عبدالله را به ما بدهی، او به آمریکا مسافرت خواهد کرد و در آن جا با برادرش معالجه خواهد شد.

پزشک با این نظر موافقت کرد و پدرم اوراق را گرفت و به سرعت کارهای گذرنامه و بلیط انجام گرفت و من با برادرم عبدالعزیز به آمریکا مسافرت کردم.

شب به بیمارستان رسیدیم، آزمایشات و معاینات لازم را انجام دادم، همه چیز به سرعت انجام شد، صبح مرا وارد اتاق عمل کردند، چه اتاق وحشتناکی. در هر جا دستگاهی بود، چاقوها، قیچی‌ها و ساطورها. گویا من در یک کالبد شکافی هستم.

چهره‌های خشن و چشم‌هایی که به طرف تو خیره است. تو گویی که می‌خواهند تو را بدرند. دست‌های پزشکان با خون آشناست، اختیارم دست خودم نیست، اختیارم دست آنان است.

مرا حمل کردند. بله مرا حمل کردند، از تخت چرخ دار به تخت جراحی.

بسم الله... لا إله إلا الله... خدا را بسیار ذکر کردم.

تا آغاز عمل منتظر بودم و به چهره‌ی کسانی که پیرامونم بودند نگاه می‌کردم.

دستم را روی سرم گذاشتم تا آن را لمس کنم. چه بیچاره هستی ای

سرم! اندکی بعد حالت چطور خواهد بود؟!

پرستارها منتظر بودند. مثل این که پزشک مسئول جراحی هنوز نرسیده بود. ناگهان در اتاق عمل باز شد و مردی که فقط چشمانش دیده می‌شد وارد شد. با لطف با من دست داد، سپس به یکی از آنان اشاره کرد و او یک آمپول بزرگ آورد. بله به خدا خیلی بزرگ. سپس آن را به رانم فرو برد و این آخرین ارتباطم با دنیا بود، کاملاً بیهوش شدم.

پزشک موی سرم را تراشید، سپس پوست سرم را به شکل دایره‌ای قطع کرد، سپس شروع به اره کردن استخوان جمجمه کرد، آن را برداشت و کنار گذاشت. حجم این استخوان کوچک نبود، بلکه به اندازه‌ی یک بشقاب کوچک بود.

سپس تومور را خارج کرد، یک کمی از تخم مرغ بزرگ‌تر بود.

امور حالت طبیعی خود را طی می‌کرد.

ناگهان خون در رگ‌های مغز از حالت طبیعی خارج شد، سپس خون در رگ‌ها متوقف شد و مبتلا به لختگی خون در مغز شدم. پزشک مضطرب و پریشان شد و به اشتباه عصب‌هایی که به مخچه وصل بود حرکت داد و نصف چپ بدنم فلج شد. وقتی پزشک این را دید عمل را به سرعت به اتمام رساند و استخوان جمجمه را به محل قبلی‌اش برگرداند و پوست بالایی‌اش را سر جایش گذاشت و آن را دوخت، سپس مرا از روی تخت اتاق عمل برداشتند و روی تخت چرخ دار گذاشتند و مرا به اتاق مراقبت‌های ویژه CCU بردند. بعد از عمل جراحی به مدت پنج ساعت کاملاً بیهوش بودم.

ناگهان مبتلا به لختگی خون در پای چپ شدم. به سرعت مرا به اتاق عمل بردند و سینه‌ام را باز کردند و یک فیلتر کوچک برای یکی از رگ‌های قلبم گذاشتند. سپس مرا به اتاق CCU برگرداندند. چهار ساعت وضعیتم عادی بود سپس مبتلا به خون ریزی شدید ریوی شدم!

مرا برای مرتبه‌ی سوم یا چهارم به اتاق عمل بردند. سینه‌ام را یک بار دیگر باز کردند و خون ریه را تخلیه کردند، خون ریزی را معالجه کردند سپس مرا به بخش CCU بر گرداندند. پزشک از دست من به ستوه آمده بود. بیماری‌های پی در پی، وضعیت دگرگون و غافل گیری‌های بی‌نهایت. بیست و چهار ساعت وضعیتم ثابت بود. پزشک اندکی احساس شادمانی و سرور کرد، ناگهان درجه‌ی حرارت بدنم به شکل وحشتناکی شروع به بالا رفتن کرد.

پزشک یک آزمایش سریع از من گرفت، بعد از آزمایش دقیق دریافت که استخوان جمجمه که تومور زیر آن قرار داشته به شدت ملتهب شده است و باید آن را بردارد و ضد عفونی کند، قبل از این که به عفونت مغزی منجر شود!

پزشک تیم عمل جراحی را فرا خواند، سپس مرا مانند جنازه بردند و روی تخت اتاق عمل انداختند.

به آنان نگاه می‌کردم و هیچ اختیاری از خود نداشتم. خودم را به خدا سپردم. گریه بر من غلبه کرد، گریستم و آرزو کردم که مادر و پدرم را ببینم تا دستانشان را ببوسم، بلکه به خدا قسم پاهایشان را بلیسم قبل از این که با دنیا وداع کنم. دعا کردم و از خدا کمک خواستم. پروردگارا، من

بیمارم و تو مهربان‌ترین مهربانان هستی، سپس چشمم را به آسمان بلند کردم و گفتم: ای مهربان‌ترین مهربانان، اگر این مجازات است پس آمرزش و رحمت را از تو تقاضا می‌کنم، اگر آزمایش است پس صبر بر آزمایش را به من ارزانی کن و پاداش و جزا را برای من بزرگ کن. سپس گریه بر من غلبه کرد. پرستارها با زبان خارجی بر سرم نهیب می‌زدند، نمی‌فهیمدم چه می‌گفتند، ولی می‌دانستم از من می‌خواستند ساکت باشم. بر خودم غالب شدم و صبر را پیشه کردم.

و به یاد منهدم کننده‌ی لذت‌ها افتادم، در مورد از بین رفتن لذت‌ها فکر کردم.

چقدر دنیا مرا به تمسخر گرفت و روزگارم را تباه کرد. هر چه نصیحت گران مرا نصحیت می‌کردند می‌گفتم: به زودی توبه می‌کنم، و توبه نکردم.

جوانی‌ام و زیبایی ماشین و لباس‌هایم مرا گول زد و آمادگی برای زندگی آخرت را فراموش کردم. به خدا قسم مصیبتم بزرگ شد و توانم تحلیل رفت و فردا خاک فرشم می‌شود. کاش از نمازگذاران شب بودم، کسانی که ذکر خدا خواب را از چشمانشان ربوده و شوق‌شان به بهشت روزهایشان را طولانی کرده است.

پس بدن‌هایشان لاغر شده و رنگ‌هایشان تغییر کرده است.

به فکر حشر و معاد افتادم، زمانی را به یاد آوردم که شاهدها بر می‌خیزند.

و بعد از آن، در قیامت افسوس‌ها است، در قیامت گریه‌ها است، بر

روی پل صراط لغزش هاست و در کنار ترازوی اعمال عبرت هاست. ظلم، باعث تاریکی آن روز است، نامه‌ی اعمال شامل پنهان‌ترین نگاه‌هاست و حسرت و افسوس بزرگ در وقت عرضه کردن بدی‌هاست. گروهی در بهشت درجات بالا را طی می‌کنند و گروهی در آتش پله‌ها را به سمت پایین طی می‌کنند. میان من و این فقط این مانده که کسی بگوید: گفته شده است فلانی مرده.

می‌ترسم داد بکشم: پروردگارا، مرا باز گردانید، پس گفته شود: عمر از دست رفت.

شگفتا از مردگان، جمع کردند، ولی آن چه را جمع کردند، نخوردند! خانه‌هایشان را بنا کردند، ولی در آن ساکن نشدند، مرگ بر این دنیا که اولش سختی است و آخرش نابودی است، حلالش حساب دارد و حرامش مجازات دارد. به وضعیتم فکر کردم، دیدم عمرم کوتاه است، نفس‌هایم محدود است و بدنم بعد از مرگ طعمه‌ی کرم‌ها است. آه وقتی در روز قیامت قدم بلغزد، گریه بالا بگیرد و پشیمانی طولانی شود.

و بعد از آن نزد کسی بروم که به خاطر کوچک و بزرگ مرا محاسبه می‌کند.

روزی که قدم‌های نافرمان بلغزد، آه‌ها و ناله‌ها زیاد شود و لذت‌ها فنا شود. تو گویی دنیا یک رؤیا بوده است. سپس گریستم. بله گریستم و آرزو کردم در دنیا بمانم، نه به خاطر بهره گرفتن از آن، بلکه به خاطر این که ارتباطم را با پروردگارم خوب کنم.

ناگهان پزشک به طرفم آمد، خواستم در مورد بیماری از او بپرسم،

چرا این عوارض؟ به من توجه نکرد، بلکه دستور داد مرا کاملاً بیهوش کند.

وقتی از دنیا غایب شدم، کاردها و تیغ‌هایش را برداشت.

سپس پوست سرم را که استخوان را می‌پوشاند کند، استخوان را در آورد و کنار گذاشت، سپس پوست را بدون استخوان روی مغز برگرداند!

عمل جراحی چند ساعت طول کشید، بعد از آن مرا بردند در بخش CCU روی تخت انداختند. به هوش آمدم. دستگاه‌ها از هر طرف مرا احاطه کرده بود، این برای اندازه گیری تنفس، آن برای کنترل و اندازه گیری فشار، این برای ضربان قلب و...

پرستارها از هر طرف مرا احاطه کرده بودند، از این صحنه‌ها تعجب کردم، من کجا هستم؟ ناراحت بودم سپس به یاد آوردم که در آمریکا هستم و قبل از این در اتاق عمل بودم.

دستم را بلند کردم و سرم را دست زدم، ملایم بود. استخوان کجاست؟ دیروز سرم کامل بود، گریستم، از پزشک پرسیدم: بقیه‌ی سرم کجاست؟!

با خونسردی گفت: استخوان جمجمه‌ات نزد ما می‌ماند تا آن را ضد عفونی کنیم، شش ماه بعد نزد ما بر می‌گردی تا آن را سر جایش برگردانیم.

چند روز در اتاق CCU بودم، سپس از آن بیرون آمدم و یک ماه کامل در آمریکا ماندم، سپس به ریاض بازگشتم.

اکنون منتظر اتمام شش ماه هستم تا بقیه‌ی سرم را به من برگردانند!

سپس عبدالله ساکت شد، در حالی که به زور جلوی اشک‌هایش را می‌گرفت و حق داشت که گریه کند.

ولی من...

این سخنان را از او شنیدم در حالی که از دگرگونی زمان بر انسان‌ها به شدت متعجب بودم. بعد از این که جوانی با عضلات برجسته، چهره‌ای درخشان، مال فراوان، شغل، سلامتی و خانواده‌ی سطح بالا بود، اکنون این وضعیت را دارد.

منزه است کسی که حکم می‌کند و بر او حکم نمی‌شود.

این دنیا چقدر حقیر است! حقا که آخرت سرای باقی است.

روزها گذشت. من هراز گاهی به عیادتش می‌رفتم. با معالجه خداوند بر او منت نهاد و از فلج شفا پیدا کرد و توانست راه برود.

مدتی با او ارتباط نداشتم، سپس با من تماس گرفت و به من خبر داد که به آمریکا می‌رود تا بقیه‌ی سرش را پس بگیرد. بعد از بازگشت به عیادتش رفتم، چهره‌اش باز، شادمان و مسرور بود. خداوند نعمت را بر او کامل کرده بود و بقیه‌ی سرش را به او بازگردانده بود. یک کارت به من داد که در آن مرا به ازدواجش دعوت می‌کرد.

این جوان اکنون یکی از صالحان است، بلکه یکی از دعوتگران به سوی خدا است. کسانی که با تمام دارایی‌های خود به دین خدمت می‌کنند.

اگر به فقرا نگاه کنی می‌بینی که سرپرستی تعدادی را به عهده دارد. زکات جمع می‌کند و برای آنان خرج می‌کند، حتی سهمی در تنظیم سخنرانی‌های برخی از دعوتگران دارد و در چاپ کتاب‌ها و توزیع آن‌ها و دیگر کارهای خیر سهیم است.

«فَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَيَجْعَلَ اللَّهُ فِيهِ خَيْرًا كَثِيرًا» [النساء: ۱۹].

(چه بسا چیزی را خوش نمی‌دارید و خداوند در آن خیر بسیار قرار دهد.)

از خدای تعالی می‌خواهم که من، او، تو و همه‌ی مسلمانان را بر دینش ثابت قدم بدارد.

ای برادر عزیز،

ای خواهر بزرگوار،

نمی‌دانم چگونه سخن را با تو شروع کنم؟!

و نمی‌دانم آیا از من می‌پذیری یا نه؟

ولی باید صریح باشیم. تو برادر مسلمانی هستی که حق خیر خواهی و ارشاد به گردن من داری، به خدا قسم این سخنان را برای تو ننوشتم، مگر این که آن خیری را که برای خود می‌پسندم برای تو هم می‌پسندم. پس به من گمان نیک داشته باش و شتاب نکن و ورق‌هایم را پاره مکن.

تو بنده‌ی خدای تعالی هستی که هر روز پنج بار در برابرش می‌ایستی و هر ذره از بدنت، بلکه نفس‌هایت حرکت نمی‌کند مگر به اجازه‌ی خالقت. آیا یک روز از خودت پرسیدی ارتباطت با او چگونه است؟!

آیا او از تو راضی است یا نه؟!

روز قیامت چگونه با او ملاقات خواهی کرد؟

فقط تو می‌توانی به این سؤال‌ها جواب دهی، به طاعت‌ها مشغول شوی و از محرمات دست برداری. این راه رسیدن به رضایت خدای تعالی است، بلکه راه داخل شدن به بهشت است. پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

«كُلُّ أُمَّتِي يدْخُلُونَ الْجَنَّةَ إِلَّا مَنْ أَبَى».

قَالُوا: يا رَسُولَ اللَّهِ وَمَنْ يأْبَى؟

قَالَ: «مَنْ أَطَاعَنِي دَخَلَ الْجَنَّةَ وَمَنْ عَصَانِي فَقَدْ أَبَى» (بخاری).

(همه‌ی امت من وارد بهشت می‌شوند مگر کسی که سر باز زند.)

گفتند: چه کسی سر باز می‌زند یا رسول الله؟

فرمود: (کسی که از من اطاعت کند وارد بهشت می‌شود و کسی که از من نافرمانی کند به تحقیق که سر باز زده است.)

این اوّلین سفارش است برای کسی که می‌خواهد اهل بهشت باشد، یقین داشته باشد که در این دنیا یک رهگذر است و سرای آخرت سرای جاوید است و هر آن ممکن است بلا و مصیبت بر سرش نازل شود و وقتی نفس از دهانش خارج شد، شاید باز نگردد، به مال، سلامتی، قدرت، منصب و جایگاهش مغرور نشود، این‌ها رؤیاهایی هستند که در یک چشم به هم زدن از بین می‌روند.

شیخ[۱] گفت: یک روز فرزند یکی از تاجران بزرگ برای عیادت پدر بیمارش مرا دعوت کرد، در مورد بیماری پدرش از او پرسیدم.

گفت: او نارسایی کبد و سرطان در بقیه‌ی اجزای بدنش دارد، ولی پزشک به او نگفته و ما هم به او نگفته‌ایم. او چیزی در مورد بیماری‌اش نمی‌داند.

نزد تاجر رفتم، او روی تخت سفیدی دراز کشیده بود و ظاهرش بیش از شصت سال نشان نمی‌داد. هنوز بیماری او را از پای در نیاورده بود و تا حدی بدنش توانایی داشت. با من دست داد، سپس دستور داد بچه‌هایش خارج شوند.

---

[۱] ـ وقتی در این کتاب کلمه‌ی شیخ را به کار می‌برم، منظورم شخص خاصی نیست، بلکه اشاره دارم به دعوتگری که داستان را برایم تعریف کرده است.

وقتی خارج شدند من و او ماندیم. او هم‌چنان ساکت بود، سپس گریست و رو به من کرد و گفت: آه ای شیخ، مرگ بر این دنیا، از زمانی که خودم را می‌شناسم دنبال جمع مال و ثروت هستم ـ شروع کرد به شمردن مال‌هایش... ـ در هر تجارتی ریسک می‌کنم، چقدر خودم را خسته کردم و از عبادت پروردگارم غافل شدم. چقدر به علت خستگی به خاطر پول، مال و پیگیری امور شرکت‌ها خوابیدم و نمازم را نخواندم، چقدر از خواندن قرآن غفلت کردم و چقدر از انفاق بر مسکین‌ها و یتیم‌ها بخل ورزیدم؟!

به خدا ای شیخ...

هر گاه از دین و آخرت سخن به میان می‌آمد با خود می‌گفتم: هنوز زود است، بگذار شصت ساله شوی، آن وقت خودم را بازنشسته می‌کنم، یک مزرعه می‌خرم و استراحت و عبادت می‌کنم تا بمیرم.

اکنون می‌بینی که بیماری مرا غافلگیر کرده. از فرزندانم در مورد بیماری می‌پرسم، می‌گویند: التهابات کوچک و اضطراباتی در دستگاه هاضمه است. من گمان می‌کنم که مسأله چیز دیگری است.

سپس آن مرد گریست و گفت: آیا بچه‌هایم را دیدی؟ همین‌ها که تو را برای عیادتم دعوت می‌کنند و دلسوزی و مهربانی را نسبت به من اظهار می‌کنند. دیروز نزدم نشسته بودند، تظاهر کردم که خوابیده‌ام تا بیرون بروند، وقتی گمان کردند که من خوابیده‌ام، شروع به گفت‌وگو در مورد تجارتم کردند و به محاسبه‌ی اموالم پرداختند و این که به هر یک چقدر ارثیه می‌رسد و چگونه از مالشان استفاده کنند.

سپس صداهایشان بالا رفت و بر سر یکی از ساختمان‌های بزرگم دعوا کردند. اولی گفت: آن را می‌فروشیم و پولش را در میراث می‌گذاریم. دومی گفت: بلکه آن را به اجاره می‌دهیم. سومی گفت: آن جزء سهم من است. سر و صدای‌شان بالا رفت. وای بر آنان. در حالی که زنده هستم و در میان‌شان هستم بر سر اموالم با هم دعوا می‌کنند.

سپس بر خودش گریست و زبان حالش می‌گفت:

«مَا أَغْنَى عَنِّي مَالِيَهْ (٢٨) هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيَهْ» [الحاقة: ۲۸ ، ۲۹].

(مالم در حقّ من سودی نبخشید. فرمانروایی‌ام از [دست] من رفت.)

«رَبِّ ارْجِعُونِ (٩٩) لَعَلِّي أَعْمَلُ صَالِحًا فِيمَا تَرَكْتُ...» [المؤمنون: ۹۹ ، ۱۰۰]

(پروردگارا، مرا باز گردان. باشد که در سرایی که فروگذار کرده‌ام، کار نیک انجام دهم...)

این وصیت اولی است برای کسی که می‌خواهد اهل بهشت باشد.

***

وصیت دوم

وقتی دل یکی از بهشتیان به خاطر گناه و معصیت تنگ شد، یا دلش مشتاق چیزی شد، در تاریکی شب دست گدایی دراز می‌کند، با نفسی ترسان سجده می‌کند، از خدایش هر خیری را تقاضا می‌کند، به خدایش گمان نیک دارد، می‌داند در برابر فرمانروایی ایستاده است که هیچ زبانی بر او پوشیده نیست، صداها نزد او مخلوط نمی‌شوند و از زیادی تقاضا کنندگان و تنوع تقاضاها به ستوه نمی‌آید. وقتی شب، پرده‌ی سیاهش را بر آنان می‌افکند و پروردگارشان درهای آمرزش را باز می‌کند، اولین وارد شوندگان هستند، آنان کسانی هستند که واقعاً به آیات خدا ایمان دارند:

«إِنَّمَا يؤْمِنُ بِآيَاتِنَا الَّذِينَ إِذَا ذُكِّرُوا بِهَا خَرُّوا سُجَّدًا وَسَبَّحُوا بِحَمْدِ رَبِّهِمْ وَهُمْ لَا يسْتَكْبِرُونَ (۱۵) تَتَجَافَى جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ يدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ ينفِقُونَ (۱۶) فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَا أُخْفِي لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْينٍ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يعْمَلُونَ» [السجدة: ۱۵ - ۱۷].

(تنها کسانی به آیات ما ایمان می‌آورند که چون به آن پند یابند، سجده‌کنان [بر زمین] افتند و پروردگارشان را با ستایش او به پاکی یاد کنند و آنان کبر نمی‌ورزند . پهلوهایشان از بسترها جدا نمی‌شود. با بیم و امید پروردگارشان را می‌خوانند و از آنچه به آنان روزی داده‌ایم انفاق می‌کنند . پس هیچ کس نمی‌داند که از آنچه مایه‌ی روشنی چشم است چه چیزی برایشان نهان داشته شده است. به [پاس] آنچه می‌کردند [پاداش یافتند].)

پیامبر به قیام شب و نماز وتر دستور داده و فرموده است:

«إِنَّ اللَّهَ وِتْرٌ يحِبُّ الْوِتْرَ فَأَوْتِرُوا يا أَهْلَ الْقُرْآنِ» (ترمذی و اصل آن در بخاری و مسلم آمده است.)

(خدا وتر و تاق است و وتر و تاق را دوست دارد، پس ای اهل قرآن نماز وتر را بخوانید.)

خداوند به کسی که نماز وتر را می‌خواند نعمت دنیا و آخرت را می‌دهد، پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

«عَلَيكُمْ بِقِيامِ اللَّيلِ فَإِنَّهُ دَأَبُ الصَّالِحِينَ قَبْلَكُمْ وَإِنَّ قِيامَ اللَّيلِ قُرْبَةٌ إِلَى اللَّهِ وَمَنْهَاةٌ عَنْ الْإِثْمِ وَتَكْفِيرٌ لِلسَّيئَاتِ وَمَطْرَدَةٌ لِلدَّاءِ عَنْ الْجَسَدِ» (ترمذی و یک حدیث حسن است.)

(نماز شب را محکم بگیرید، چون این کار صالحان پیش از شماست، نماز شب نزدیکی به خداست، دوری از گناه است، پاک کننده‌ی بدی‌ها و دور کننده‌ی بیماری از بدن است.)

شگفتا، نماز وتر آسان‌ترین عبادت است، با این وجود بسیاری از مردم در مورد آن سهل‌انگاری می‌کنند. ممکن است شخصی نماز مغرب را بخواند، به او می‌گوییم: فلانی چرا سنت مغرب را نمی‌خوانی؟

از ما می‌پرسد: سنت مغرب چند رکعت است؟

به او می‌گوییم: دو رکعت است.

می‌گوید: من فقط یک رکعت می‌خوانم!

به او می‌گوییم: جایز نیست، یا دو رکعت بخوان یا نخوان.

هم‌چنین نماز ضحی، سنت بامداد، سنت عشا و نماز استخاره که کمترین آن‌ها دو رکعت است، اما نماز وتر که به طور مطلق بر نوافل برتری دارد، با این وجود پروردگار عالمیان آن را برای مردم تخفیف داده و جایز

است که حتی یک رکعت بخوانند، آن را بخوان حتی اگر یک رکعت شده. در آن سوره‌ی «قل هو الله احد» را بخوان و دو دقیقه بیشتر وقتت را نمی‌گیرد.

بله، فقط یک رکعت بخوان و نزد خدا جزء کسانی شمرده می‌شوی که نماز شب را خوانده‌اند. در روز قیامت وقتی نامه‌های نمازگذاران آن شب را بیاورند نام تو در میان آنان است، در حالی که یک رکعت بیشتر نخوانده‌ای! چه می‌شود اگر سه رکعت یا پنج رکعت یا هفت رکعت بخوانی که بهتر است. کسی که زیادتر بخواند نزد خداوند پاداش زیادتری دارد.

شرط نیست که آن را قبل از بامداد بخواند، بلکه آن را بلافاصله بعد از عشا بخوان، قبل از خواب بخوان. وقتی کار سختی برای پیامبر ﷺ پیش می‌آمد، یا دلش می‌گرفت به نماز پناه می‌برد و می‌فرمود:

«يا بِلَالُ أَرِحْنَا بِالصَّلَاةِ» (مسند احمد).

(ای بلال، ما را با نماز راحت کن.)

هم‌چنین می‌فرمود:

«جُعِلَتْ قُرَّةُ عَينِي فِي الصَّلَاةِ» (معجم الکبیر طبرانی).

(راحتی چشم من در نماز است.)

صالحان با نماز وضعیت عجیبی داشتند. ابوصالح خواهر زاده‌ی مالک ابن دینار می‌گوید: وقتی شب می‌شد مالک بن دینار به اتاقش می‌رفت و در را به روی خود می‌بست و نزد ما نمی‌آمد مگر در اذان بامداد. یک شب زود وارد اتاق شدم و در تاریکی شب در یکی از گوشه‌هایش پنهان شدم؛ دایی‌ام داخل شد، جانمازش را پهن کرد، پاهایش را برابر کرد، وقتی دست‌هایش را بلند کرد تا تکبیر بگوید، گریه بر او غلبه کرد و گریست،

سپس می‌گریست و طلب آمرزش و مناجات می‌کرد، سپس ریشش را گرفت و گفت: «پروردگارا، زمانی که اوّلین و آخرین را جمع کنی این موی سپید مالک را بر آتش حرام کن.» و این را تکرار می‌کرد و می‌گریست.

در آخر بدان که نماز و سجده‌ی زیاد برای خدای تبارک و تعالی یکی از اسباب ورود به بهشت است.

از ربیعه بن کعب ﷺ روایت شده است که گفت: شب با رسول الله ﷺ می‌خوابیدم، آب وضو و وسایل مورد نیازش را برایش آوردم، به من فرمود: «بخواه.»

گفتم: همراهی تو در بهشت را می‌خواهم.

فرمود: «چیز دیگری را نمی‌خواهی؟»

گفتم: فقط همین را می‌خواهم.

فرمود: «پس با سجده‌ی زیاد در این زمینه به من کمک کن.» (مسلم.)

از آن جمله سنت‌های نوافل، پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

«مَنْ صَلَّى فِي يَوْمٍ وَلَيلَةٍ ثِنْتَي عَشْرَةَ رَكْعَةً بُنِي لَهُ بَيتٌ فِي الْجَنَّةِ: أَرْبَعًا قَبْلَ الظُّهرِ، وَرَكْعَتَينِ بَعْدَهَا، وَرَكْعَتَينِ بَعْدَ الْمَغْرِبِ، وَرَكْعَتَينِ بَعْدَ الْعِشَاءِ، وَرَكْعَتَينِ قَبْلَ صَلَاةِ الغَدَاةِ، الْفَجْرِ» (ترمذی).

(هر کس در شبانه روز دوازده رکعت نماز بخواند برای او در بهشت خانه‌ای بنا می‌شود: چهار رکعت قبل از ظهر، دو رکعت بعد از ظهر، دو رکعت بعد از مغرب، دو رکعت بعد از عشا و دو رکعت قبل از نماز بامداد.)

***

وصیت سوم

یکی از بزرگ‌ترین صفات بهشتیان این است که وظیفه‌ی اساسی هر یک در این زندگانی عبادت خدا، دعوت به سوی خدا، کار برای دین، نصیحت مردم، امر به معروف و نهی از منکر است.

با صراحت می‌گویم. بعضی از مردم زمانی که سخنی پیرامون دعوت به سوی خدا می‌شنوند، گمان می‌کنند که دعوت مخصوص کسانی است که ریش گذاشته‌اند و لباس‌هایشان را بالا کشیده‌اند و سپس به تو می‌گویند: من ریشم را می‌تراشم، لباسم را بالا نمی‌کشم و سیگار می‌کشم. این امور را میان خود، دعوت به سوی خدا و نصیحتِ سهل انگاران حائل قرار می‌دهند، این اشتباه از وسوسه‌های شیطان است.

بله انکار نمی‌کنم که اصل در دعوت این است که راست باشد و به آن چه به سوی آن دعوت می‌کند، عامل باشد، ولی این بدان معنا نیست که انسان طاعت‌ها را به سبب افتادن در بعضی از گناهان رها کند، شاید آن گناهان در دریای نیکی‌ها غوطه‌ور شود.

شاید انسان مقصر به افرادی برسد که دعوتگر درست نمی‌تواند به آنان برسد. تو اگر چه که مقصر هستی، ولی می‌توانی تارک نماز را به نماز دعوت کنی. ترک نماز کفر است.

تو می‌توانی کسانی را که در فحشا افتاده‌اند نصیحت کنی تا توبه کنند، کسانی را که متعرض ناموس مسلمانان می‌شوند نصیحت کنی که دست از این کار بردارند، شاید دعوتگر مستقیم با بعضی از مردم نشست و

برخواست کند و نداند که آنان ربا می‌خورند، در دام فحشا گرفتارند، یا نماز نمی‌خوانند، چون آنان جلوی صالحان تظاهر به خیر می‌کنند، اما اگر افرادی مثل خودشان را ببینند، جلویشان تظاهر به خیر نمی‌کنند، بلکه برگه‌هایشان را جلویش رو می‌کنند و همه چیز را نشان می‌دهند.

اما چگونه آنان را نصیحت و دعوت کنیم؟

با شیوه‌های مختلف، مثل هدیه دادن نوارهای سودمند به آنان، دعوت بعضی از دعوتگران به مجالس‌شان، نصیحت فردی آنان و غیره... نگو که من پایبند نیستم، پس چگونه دعوت و نصیحت کنم؟ وظیفه‌ی دعوت به سوی خدا وظیفه‌ی ربانی فراگیر با شیوه‌های متعدد است که هنوز نیاز به فعالانی دارد، همه‌ی ما اشتباه می‌کنیم و آدمیزاد اشتباه کننده است.

وَلَو لَم یعِظ فِی النَّاسِ مَن هُوَ مُذنِبٌ * فَمَن یعِظ العَاصِینَ بَعدَ مُحَمَّدٍ؟!

(اگر کسی که گنه‌کار است مردم را موعظه نکند، بعد از محمد ﷺ چه کسی گنه‌کاران را موعظه کند؟!)

شیخ گفت:

یک روز از مسجد بیرون آمدم، جوانی که آثار گناه و معصیت در او هویدا بود، نزدم آمد، لب‌هایش به خاطر دود زیاد سیاه شده بود، تعجب کردم، چه می‌خواست؟ وقتی به من سلام کرد گفت: شیخ، مگر شما پول برای ساخت یک مسجد جمع نمی‌کنید؟

گفتم: بله.

یک پاکت در بسته به من داد و گفت: این پول را از مادر، خواهران و بعضی از آشنایانم جمع کردم.

سپس رفت. پاکت را باز کردم، پنج هزار ریال (معادل یک میلیون و

دویست و پنجاه هزار تومان) داخلش بود. این مبلغ صرف ساخت مسجد شد و امروز هر ذکر کننده‌ای که در آن مسجد ذکر کند، هر قرآن خوانی در آن مسجد قرآن تلاوت کند و هر نمازگزاری در آن مسجد نماز بخواند، مانند اجر او، در ترازوی آن جوان نیز هست. خوشا به حالش!

اگر این جوان تسلیم وسوسه‌های شیطان می‌شد و می‌گفت: من گنه‌کارم، وقتی توبه کردم به دین خدمت می‌کنم و مسجد بنا می‌کنم. اجر بزرگی از او فوت می‌شد. پیامبر ﷺ می‌فرماید:

«مَنْ دَعَا إِلَى هُدًى كَانَ لَهُ مِنَ الْأَجْرِ مِثْلُ أُجُورِ مَنْ تَبِعَهُ لَا يَنْقُصُ ذَلِكَ مِنْ أُجُورِهِمْ شَيْئًا» (مسلم).

(کسی که دعوت به هدایت کند به اندازه‌ی پاداش کسانی که از او پیروی کرده‌اند، پاداش دریافت می‌کند، بدون این که چیزی از پاداش آنان کم شود.)

دو نفر از جوانان مقصّر را می‌شناسم، سال‌هاست وقتی ماه رمضان یا موسم حج فرا می‌رسد، سوار یک ماشین می‌شوند و ابزار مخصوص تعمیر لوله و شیر آب را با خود بر می‌دارند و به مکه می‌روند، به تمام دستشویی‌هایی که در راه حاجیان و عمره‌کنندگان هست سر می‌زنند و آن‌ها را تعمیر می‌کنند، به خاطر خدمت به برادران مسلمانشان، هیچ کس چیزی از آنان نمی‌داند.

یکی از دعوت‌گران برای من تعریف کرد که شخصی در آخر شب درِ خانه‌اش را به صدا در آورد. او گفت: سراسیمه خارج شدم، جوانی بود که آثار کوتاهی و معصیت بر او هویدا بود. از او پرسیدم: چه می‌خواهی؟

گفت: دو تا از کارگران هندی با من داخل ماشین هستند که به دستم

مسلمان شده‌اند، آنان را نزد تو آورده‌ام تا شهادتین را برایشان تلقین کنی و به سؤال‌هایشان جواب دهی!

شیخ گفت: تعجب کردم و گفتم: چگونه آنان را دعوت کردی؟

گفت: مرتب کتاب و نوار به آنان می‌دادم تا اسلام آوردند.

یکی از کارگران دفتر دعوت و ارشاد برای من تعریف کرد که یک جوان سیگاری که مرتکب گناهان دیگری هم می‌شود، در ماه رمضان از تاجران کمک جمع آوری کرد، سپس هزاران نوار خرید و آنان را به دفاتر دعوت برد تا در خلال فعالیت‌هایشان در ماه رمضان آن‌ها را پخش کنند. چقدر کارگران دفاتر دعوت و ارشاد از کمبود کمک کنندگان به خود شکایت می‌کنند. یکی از آنان برای من قسم می‌خورد بعضی از کارگران کافر، فقط شخصی را می‌خواهند که یک یا دو هفته آنان را به دفتر دعوت برای شرکت در سخنرانی‌ها بیاورد و بعد مسلمان می‌شوند. دفتر همکاری پیدا نمی‌کند که به چنین شخصی اهمیت دهد.

چقدر خدمت‌کار زن کافر که صاحب‌کارانشان برای دعوتشان فکری نکرده‌اند. به آنان کتابی یا نواری از اسلام هدیه نداده‌اند و هم‌چنان بر کفر باقی مانده‌اند و چه جوان‌هایی که مرگ به سراغشان می‌آید، در حالی که نماز نمی‌خوانند، یا یکی از گناهان کبیره را انجام می‌دهند، چون دعوتگران نتوانسته‌اند به آنان برسند و دوستانشان هم برای نصیحت آنان بر نخاستند.

چه دختران جوانی هم‌شاگردی‌های خود را در مدرسه می‌بینند که عکس‌ها و نوارهای حرام و شماره تلفن‌های مشکوک را بین یکدیگر رد و بدل می‌کنند، با این وجود وقتی می‌خواهیم که آنان را نصیحت کنند،

می‌گویند: ما به کسی نیاز داریم که ما را نصیحت کند. ما مقصریم، وقتی پایبند شویم آنان را نصیحت می‌کنیم.

شگفتا!

شیطان چقدر از این سخنان خوشحال می‌شود!

اسلام چگونه به آفریقا، هند و چین داخل شد؟ اکنون در هند صد میلیون مسلمان است و در چین نزدیک به آن، چه کسی اینان را دعوت کرد؟ مردم عوام آنان را دعوت کردند، نه طالبان علم، نه امامان مساجد و نه کسانی که از دانشکده‌های علوم شرعی فارغ التحصیل شده‌اند.

افرادی برای تجارت به آن کشورها رفتند، مردم را دعوت کردند و آنان به دستشان مسلمان شدند. بعد از میان این مسلمانان هندی، چینی و آفریقایی علما و دعوتگرانی خارج شد که اجر هدایتشان به آن تاجران بر می‌گردد.

بارها از تعدادی از کارگران کافر که در پمپ بنزین‌ها کار می‌کنند پرسیده‌ام، به یکی گفته‌ام: چند سال است در این کشور هستی؟ می‌گوید: پنج سال، هفت سال. می‌پرسم: آیا از زمانی که به این جا آمده‌ای کسی نوار یا کتابی در مورد اسلام به تو داده است؟

قلبم از جوابش به درد می‌آید وقتی می‌گوید: نه. همه‌ی مردم ماشین‌های‌شان را پر از بنزین می‌کنند و می‌روند. برادرم، شاید تو مقصر هستی، شاید به ترانه‌ها گوش کنی، شاید سیگار بکشی و شاید معصیت و گناه انجام دهی، ولی تو در اول و آخر مسلمان هستی.

پیامبر ﷺ می‌فرماید:

«بَلِّغُوا عَنِّی وَلَوْ آیةً...» (بخاری).

(حتی اگر شده یک آیه از من تبلیغ کنید.)

آیا یک آیه حفظ نیستی که آن را تبلیغ کنی؟ توزیع نوار، پخش کتاب و توزیع کارت‌های ذکر، نیاز به علم ندارد، چه کسی از ما وقتی به مسافرت می‌رود مجموعه‌ای از نوارهای مفید را با خود بر می‌دارد، سپس وقتی در یک پمپ بنزین توقف کرد بعضی از آنان را در سوپر مارکت می‌گذارد و برخی را در مسجد پمپ بنزین، یا آنان را در میان ماشین‌هایی که ایستاده‌اند، توزیع می‌کند؟ مردم در راه باید به یک چیز گوش کنند، پس کمک کن که ذکر و خیر گوش کنند.

کدام یک از ما زمانی که یک کتاب مفید دید تعدادی از آن را می‌خرد، سپس در مسجد توزیع می‌کند، آن را به همکارانش یا به دانش آموزانش در مدرسه می‌دهد؟

من با این سخنانم گناه و معصیت را توجیه نمی‌کنم، عذر و بهانه‌ای به صاحبانش نمی‌دهم، ولی یاد آوری کن که یاد آوری سود می‌دهد. و نباید گناه و معصیت بین صاحبش و خدمت به این دین حایل شود.

ابو محجن ثقفی یکی از مسلمانان است که مبتلا به شراب‌خواری بود. بارها مجازات شده بود، ولی دوباره باز می‌گشت، آن قدر به شراب علاقه داشت که به پسرش وصیت می‌کند و می‌گوید:

إذَا مُتُّ فَادفِنِّي بِجَانِبِ كُرمَةٍ * تَروِی عِظَامِی فِی التُّرَابِ عُرُوقُهَا

وَلاتَدفِنِّي فِی الفُلَاتِ فَإنَّنِی * أخَافُ إذَا مَا مُتُّ ألا أذُوقُهَا

چو مُردم در کنار تاک انگور * برایم حفر کن ای دوست یک گور

که تا سیراب گردد استخوانم * چشد از ریشه‌هایش جسم و جانم

مبادا در بیابانم کنی گــــور * درآن‌جا چون خورم از شهد انگـور؟
[مترجم]

وقتی مسلمانان برای جنگ با ایرانیان در نبرد قادسیه حرکت کردند، ابومحجن با آنان رفت، توشه و وسایلش را هم با خود برد و فراموش نکرد که شراب هم با خود ببرد. آن را در میان وسایلش مخفی کرد. وقتی به قادسیه رسیدند، رستم تقاضای ملاقات با سعد بن ابی وقاص فرمانده‌ی مسلمانان را کرد و سفرایی در میان دو سپاه رد و بدل شد. در این جا شیطان ابومحجن را وسوسه کرد و در یک جا خلوت کرد و شراب خورد. وقتی سعد فهیمد خیلی خشمگین شد و به او اجازه نداد وارد جنگ شود، سپس دستور داد او را به زنجیر بکشند و در یک خیمه زندانی کنند.

وقتی جنگ شروع شد و ابومحجن شیهه‌ی اسبان و نعره‌های قهرمانان را شنید، نتوانست بند و زنجیر را تحمل کند و مشتاق شهادت شد، مشتاق خدمت به این دین و فدا کردن جانش در راه خدای تعالی شد، بله، اگر چه که گنه‌کار بود، اگر چه که شراب خوار بود، ولی مسلمانی بود که خدا و رسول ﷺ را دوست داشت، شروع کرد به افسوس خوردن بر وضعیتش و این ابیات را زمزمه می‌کرد:

كَفَى حَزَناً أَنْ تَرْتَدِي الخَيلُ بالقَنـا * وأُتْرَكُ مَشْدُوداً عَلَى وَثَاقِيـــــا

إذا قُمْتُ عَنَّانِي الحَدِيدُ، غُلِّقَــتْ * مَصارِيعُ مِن دُونِي تُصِمُّ المُنادِيـا

وَيقطَعُ قَلبِي حَسرَةً أن أرَى الوَغَـى * وَلا سَامِعٌ صَوتِي وَلا مَن يرَانِيـــا

وَأن أشهَدُ الإسلَامَ يدعُو مُغوّثَـــاً * فَلا أنجِدُ الإسلَامَ حِينَ دَعَانِيـــا

فَيا لَيتَنِي لَم أشرِبَ الخَمرَ مَــــرَّةً * حَياتِي فَمِنهَا قَد لَقِيتُ الدَّواهِيـا

نَهَانِی عَنهَا الدِّینُ دِینُ مُحَمَّـــدٍ * فَیالیتَنِی لم أعصِه إذ نَهَانِیــــا
وللّهِ عَهْدٌ لا أَخِیسُ بعَهْـــدِهِ * لَئِنْ فُرِّجَتْ ألاَّ أَزُورَ الحَوانِیــــا
سَلیمِی دَعِینِی أروِ سَیفِی مِنَ العِدا * فَسَیفِی أضحَی وَیحَهُ الیومَ صَادِیا
دَعِینِی أجل فِی حَومَةِ الخَیلِ جَولَةً * تفرج مِن هَمِّی وَتَحیی فُؤادِیــا
وَلِلهِ عَهدٌ حِینَ أنجُو مِنَ الــرَّدَی * أعیدُ لرِجلِی الوِثَاقَ مَکَانِیــا

غمی بالاتر از این غم نباشـــد * سواران جنگ و بومحجن نباشـــد
سواران نیزه‌ها بر قلب دشمـــن * و پای من درون بند و آهـــن
چه سنگین است این زنجیر نامرد * نمی‌دانم چه کس می‌نالـــد از درد؟
زحسرت قلب من شد پاره پـــاره * در این‌جا جنگ و من را نیست چاره
نه فریادم به گوش کس رسیـدی * نه چشمی حسرت و دردم بدیـــدی
کمک خواهد زما اسلام این دیـن * خدایا عجز و دردم را تو خود بیـــن
نمی‌خوردم شراب ای‌کاش ای‌کاش * گرفتاری برایم داشت این شـــا...
مرا دین محمد نهی کـــردی * مبادا لب بر این پیمانه بُـــردی
چرا نهی رسولم را ندیـــدم؟! * چرا من حرمت دین را دریـــدم؟!
خدایا من در این‌جا عهد بنـــدم * چنان عهدی که از آن برنگـــردم
اگر از بند مرا آزاد کـــردی * می و میخانه را بر باد کـــردی
رهایم کن تو ای سلمی که امروز * بود شمشیر من لب‌تشنه و ســـوز
کنم سیراب از دشمن لبـــش را * بشویم زنگ‌هایش را، تنـــش را
رهایم کن که بر دشمن بتـــازم * غمم را دور و دل را زنده ســـازم
و اینک با خدایم عهد بنـــدم * اگر از جنگ برگشتم، نمُـــردَم
به دل‌خواه خودم این‌جا بیایـــم * غل و زنجیر، در پایم نمایـــم

[مترجم]

سپس شروع کرد به فریاد زدن. زن سعد به او گفت: چه می‌خواهی؟

گفت: زنجیر پایم را باز کن و بلقا اسب سعد را به من بده تا بجنگم، اگر خداوند شهادت را نصیب من کرد این چیزی است که من می‌خواهم، اگر زنده ماندم با تو عهد و پیمان خدا را می‌بندم که برگردم تا زنجیر را در پایم قرار دهی.

مرتب از او خواهش می‌کرد و او را قسم می‌داد تا زنجیرش را باز کرد و بلقا را به او داد. زره‌اش را پوشید، چهره‌اش را با کلاه خود پوشاند، مانند شیر بر پشت اسب پرید و خود را در میان کفار انداخت و به دفاع از دین پرداخت.

او خود را به آخرت وصل کرد و ابلیس موفق نشد او را از خدمت به این دین باز دارد.

به دشمنان حمله کرد و با نیزه و سلاحش با گردن‌های آنان بازی می‌کرد. مردم تعجب کردند، چون او را نمی‌شناختند و او را ندیده بودند. ابومحجن هم‌چنان می‌جنگید و روحش را در راه خدا فدا می‌کرد، بله. ابومحجن پیش‌روی می‌کرد.

دمل‌هایی در ران سعد بن ابی وقاص بود که نتوانست به میدان نبرد برود، ولی جنگ را زیر نظر داشت. وقتی ابومحجن را دید از قدرت جنگش تعجب کرد و گفت: ضربات، ضربات ابومحجن و حمله، حمله‌ی بلقاست و ابومحجن در بند است و بلقا در اسطبل.

وقتی جنگ تمام شد، ابومحجن به زندانش برگشت و پایش را در بند نهاد. سعد پایین رفت، دید اسبش عرق کرده است، گفت: چه خبر است؟

قصه‌ی ابومحجن را برایش تعریف کردند. از او راضی شد و او را آزاد کرد و گفت: به خدا قسم هرگز تو را حد شراب نمی‌زنم.

ابومحجن گفت: من هم به خدا قسم هرگز شراب نمی‌خورم.

چه شخصیتی بود ابومحجن![1]

***

[1] ـ چنان‌که ابن حجر در الإصابة، جلد قسم الکنی ذکر کرده سند داستان ابومحجن صحیح است.

وصیت چهارم

ابن کثیر در تاریخش ذکر کرده که مردی از ضعیفان مال زیادی از یکی از امیران طلب داشت، امیر او را معطل می‌کرد و حقش را به او نمی‌داد و هر گاه حقش را از او تقاضا می‌کرد او را آزار می‌داد و به غلامانش دستور می‌داد که او را بزنند.

به فرمانده‌ی سپاه شکایت کرد، او نیز جواب رد به وی داد.

این مرد بیچاره گفت: وقتی چنین دیدم از مالم نا امید شدم و غم و اندوه زیادی از این بابت مرا فرا گرفت. وضعیت چنین بود. حیران بودم به چه کسی شکایت کنم! فردی به من گفت: چرا نزد فلان خیاط که جلوی مسجد است نمی‌روی؟

گفتم: بزرگان دولت که کاری نکردند؟یک خیاط می‌تواند چکار کند؟

گفت: خیاط قاطع‌تر و ترسناک‌تر از تمام کسانی است که به آنان شکایت کردی، برو شاید نزد او گشایشی بیابی.

گفت: در حالی که اطمینان نداشتم نزدش رفتم. خواسته‌ام و مالم را و ظلمی که به من رسیده بود برای او بیان کردم، او برخواست و دکانش را بست و با من آمد تا به خانه‌ی آن مرد رسیدیم و در زدیم؛ آن مرد در را با خشم باز کرد، وقتی خیاط را دید، ترسید، او را گرامی داشت و به او احترام گذاشت.

خیاط به او گفت: حق این ضعیف و بیچاره را به او بده.

آن مرد انکار کرد و گفت: او حقی بر گردن من ندارد.

خیاط بر سرش داد کشید و گفت: حق این مرد را به او بده و گرنه اذان می‌دهم!

رنگ آن مرد تغییر کرد و حقم را به طور کامل به من داد و سپس رفتیم.

من از این خیاط خیلی در شگفت بودم، با وجود وضع ساده و ضعف جسمش چگونه آن بزرگ تسلیمش شد؟

من مبلغی از مال را بر او عرضه کردم، ولی او نپذیرفت و گفت: اگر دنبال دنیا بودم آن قدر مال داشتم که قابل شمارش نبود.

داستانش را پرسیدم و شگفتی‌ام را برای او ابراز کردم.

به من توجهی نکرد، اصرار کردم و گفتم: چرا او را تهدید کردی که اذان می‌دهی؟

گفت: تو مالت را گرفتی پس برو.

گفتم: به خدا قسم باید به من بگویی.

گفت: سال‌ها پیش در همسایگی ما یک امیر ترک از بزرگان دولت بود. یک جوان خوش سیما و خوش چهره. یک شب زنی زیبا که از حمام بیرون آمده بود و لباس‌های گران قیمت به تن داشت، از کنارش گذشت. او که مست بود برخواست و زن را گرفت. او قصد داشت به او تجاوز کند و می‌خواست او را به خانه‌اش ببرد. زن سر باز می‌زد و با صدای بلند فریاد می‌زد و می‌گفت: من شوهر دارم. این مرد قصد و نظر بد به من دارد و می‌خواهد مرا به منزلش ببرد. شوهرم قسم خورده اگر در خانه‌ای غیر از

خانه‌ی او بخوابم مرا طلاق می‌دهد و ننگ و عاری بر من زده می‌شود که روزگار آن را نمی‌شوید.

خیاط گفت: من برخواستم و او را منع کردم و خواستم زن را از دست او نجات دهم. او با خنجری که در دست داشت به من ضربه زد و سرم را زخمی کرد و خونم را بر زمین ریخت و زن بیچاره را به زور به منزلش برد.

من رفتم، خون را شستم، سرم را بستم و بر سر مردم فریاد زدم و گفتم: این مرد کاری کرده که شما می‌دانید، با من بیایید تا او را از کارش باز داریم و آن زن را از دستش نجات دهیم.

مردم با من برخواستند و به خانه‌اش هجوم بردیم. او با گروهی از غلامانش که مسلح با چوب و خنجر بودند به ما هجوم آوردند و مردم را زدند. او به من حمله کرد و به شدت مرا کتک زد، تا آن جا که خونین شدم و ما را از منزلش بیرون کرد و ما خیلی خار و زبون گشتیم.

من به منزلم برگشتم، از شدت درد و خونریزی راه را پیدا نمی‌کردم، روی تخت خواب دراز کشیدم، خواب به چشمانم نمی‌آمد، حیران شدم که چکار کنم تا آن زن را در شب از دستش نجات دهم تا به خانه‌اش برگردد و در منزلش بخوابد تا طلاق شوهرش واقع نشود.

به من الهام شد که در اول شب برای نماز صبح اذان دهم تا گمان کند که صبح شده و او را از منزلش بیرون کند و به منزل شوهرش برود.

پس از مناره بالا رفتم و شروع به اذان گفتن کردم.

صدایم را بالا بردم و به در خانه‌اش نگاه می‌کردم که آیا زن خارج می‌شود؟ سپس اذان را کامل کردم، ولی خارج نشد، سپس تصمیم گرفتم

که اگر خارج نشد نماز را اقامه کنم تا آن خبیث مطمئن شود که صبح شده است. همان‌طور که نگاه می‌کردم که آیا زن خارج شده است یا نه، دیدم راه پر از سواران و پیادگان شد، آنان می‌گفتند: کسی که الآن اذان داده کجاست؟ و به مناره‌ی مسجد نگاه می‌کردند.

من بر سرشان فریاد می‌زدم من اذان دادم، من می‌خواهم دادم را از این ظالم بگیرید.

گفتند: بیا پایین. من پایین آمدم.

گفتند: خلیفه تو را احضار کرده است.

من ترسیدم. آنان را قسم دادم که ماجرا را گوش کنند، ولی نپذیرفتند، مرا با خود بردند. من هیچ قدرتی نداشتم. مرا بر خلیفه وارد کردند.

وقتی دیدم بر مقام خلافت نشسته است از ترس لرزیدم و خیلی بی‌تاب شدم.

خلیفه گفت: نزدیک شو.

من نزدیک شدم.

گفت: نترس، آرام بگیر.

او مرتب با ملایمت با من صحبت می‌کرد تا این که دلم آرام گرفت و ترسم ریخت.

به من گفت: تو در این وقت شب اذان دادی؟

گفتم: بله، ای امیر المؤمنین.

گفت: چرا در این وقت شب اذان دادی؟ هنوز بیشتر شب مانده است! تو با این کارت کسی که قصد روزه را دارد، مسافر و نماز گذار را حیران

می کنی و نماز خواندن زنان را به هم می‌زنی.

گفتم: ای امیر المؤمنین، به من امان می‌دهد تا داستان را برای شما تعریف کنم؟

گفت: تو در امان هستی.

داستان را برایش تعریف کردم، خیلی خشمگین شد، دستور احضار آن مرد و زن را داد. به سرعت آنان را آوردند. زن را با چند زن مورد اعتماد نزد شوهرش فرستاد، سپس رو به آن مرد کرد و گفت: چقدر حقوق داری؟ چقدر ثروت داری؟ چقدر کنیزک و زن داری؟

او چیز زیادی را ذکر کرد.

گفت: وای بر تو، آیا نعمت‌هایی را که خدا به تو داده است برایت کافی نبود، تا این که حرمت خدا را هتک کردی، به حدود خدا تجاوز کردی و نسبت به سلطان جری شدی؟ این برایت کافی نبودکه به شخصی که تو را امر به معروف و نهی از منکر کرد، حمله کردی و او را کتک زدی، به او اهانت کردی و او را خونین نمودی؟

او جوابی نداشت.

دستور داد بند در پا و زنجیر به گردنش بیندازند، سپس دستور داد که او را در کیسه‌ای بیندازند. آن مرد فریاد می‌زد، کمک می‌خواست و اعلان توبه و بازگشت می‌کرد. خلیفه به او توجهی نمی‌کرد، سپس دستور داد که با خنجر محکم به او بزنند و او را در دجله بیندازند. این پایان آن امیر ترک بود.

سپس خلیفه به رئیس پلیس امر کرد که اموالی را که از بیت المال

می‌گرفته ضبط کنند و به من گفت: هر گاه منکری را دیدی، چه کوچک چه بزرگ، حتی اگر از این صادر شد ـ اشاره کرد به رئیس پلیس ـ به من خبر بده. اگر توانستی به من برسی خوب، وگر نه علامت میان من و تو اذان است، هر گاه می‌خواهی اذان بده، یا در چنین وقتی.

گفتم: خدا به تو جزای خیر دهد.

سپس خارج شدم.

ماجرا این بود، اکنون به هر کس از اینان امر بکنم اطاعت می‌کنند و از هر چیز آنان را نهی کنم به خاطر ترس از خلیفه‌ی معتضد ترک می‌کنند. الحمدلله تا به حال نیاز پیدا نکرده‌ام که در چنان وقتی اذان بدهم.

ای برادر بزرگوار و ای خواهر بزرگوار.

مشتاقان و علاقمندان بهشت در برابر منکری که دیده‌اند سکوت نمی‌کنند، بلکه راه‌ها و شیوه‌های مختلف را برای دور کردن منکر و نصیحت انجام دهنده‌اش می‌پیمایند.

کجایند کسانی که منکر را می‌بینند و دلشان برای رد آن نمی‌تپد. شاید یک بار یا دو بار نهی از منکر کنند و وقتی از آنان پذیرفته نشد اصلاح را فراموش می‌کنند و سلاح را بر زمین می‌اندازند. در روز قیامت حتماً از این سؤال خواهید شد.

چه منکرات زیادی در میان مردم هست، در بازارها، خانه‌ها، مدارس و دیگر اماکن. خداوند متعال در مورد بنی اسرائیل می‌فرماید:

«كَانُوا لَا يَتَنَاهَوْنَ عَنْ مُنْكَرٍ فَعَلُوهُ لَبِئْسَ مَا كَانُوا يَفْعَلُونَ» [المائدة: ۷۹].

(همدیگر را از آن کار زشتی که مرتکبش شدند، باز نمی‌داشتند، قطعاً بد کاری بود که می‌کردند.)

رسول الله ﷺ می‌فرماید:

«لَا يحْقِرْ أَحَدُكُمْ نَفْسَهُ».

قَالُوا: يا رَسُولَ اللَّهِ كَيفَ يحْقِرُ أَحَدُنَا نَفْسَهُ؟!

قَالَ: «يرَى أَمْرًا لِلَّهِ عَلَيهِ فِيهِ مَقَالٌ... ثُمَّ لَا يقُولُ فِيهِ فَيقُولُ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ لَهُ يوْمَ الْقِيامَةِ: مَا مَنَعَكَ أَنْ تَقُولَ فِي كَذَا وَكَذَا؟ فَيقُولُ: خَشْيةُ النَّاسِ. فَيقُولُ: فَإِياى كُنْتَ أَحَقَّ أَنْ تَخْشَى» (صحیح: ابن ماجه)

(هیچ یک از شما خودش را تحقیر نکند.)

گفتند: یا رسول الله ﷺ، چگونه یکی از ما خودش را تحقیر می‌کند؟

فرمود: (امری از اوامر خدا را می‌بیند که باید در آن جا حرفی بزند، ولی حرفی نمی‌زند، خداوند در روز قیامت به او می‌فرماید: چرا در آن مورد چنین و چنان نگفتی؟ می‌گوید: از مردم ترسیدم. می‌فرماید: من سزاوارتر بودم که از من بترسی.)

بدان که این فرموده‌ی پیامبر ﷺ:

«مَنْ رَأَى مِنْكُمْ مُنْكَرًا فَلْيغَيرْهُ بِيدِهِ، فَإِنْ لَمْ يسْتَطِعْ فَبِلِسَانِهِ، فَإِنْ لَمْ يسْتَطِعْ فَبِقَلْبِهِ، وَذَلِكَ أَضْعَفُ الْإِيمَانِ» (مسلم).

(کسی که از شما منکری را دید باید آن را با دستش تغییر دهد، اگر نتوانست با زبانش و اگر نتوانست با قلبش و این ضعیف‌ترین ایمان است.)

شامل هر مرد و زن مسلمان می‌شود. تو از مسلمانان هستی، بلکه کسی که سکوت می‌کند و نهی از منکر نمی‌کند بیم آن می‌رود که شریک انجام دهنده‌اش در گناه باشد. پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

«إِذَا عُمِلَتْ الْخَطِيئَةُ فِي الْأَرْضِ كَانَ مَنْ شَهِدَهَا فَكَرِهَهَا . وَقَالَ مَرَّةً أَنْكَرَهَا . كَانَ كَمَنْ غَابَ عَنْهَا وَمَنْ غَابَ عَنْهَا فَرَضِيهَا كَانَ كَمَنْ شَهِدَهَا» (ابوداود و در سندش اختلاف نظر است.)

(زمانی که گناه در زمین انجام بگیرد، کسی که شاهدش باشد و از آن بدش بیاید ـ یک بار گفت: آن را انکار کند ـ مانند کسی است که شاهدش نیست، و کسی که شاهدش نباشد و از آن راضی باشد، مانند کسی است که شاهدش بوده است.)

***

وصیت پنجم

از جمله محبت خداوند نسبت به صالحان ـ کسانی که اهل بهشت‌اند ـ این است که خداوند سعادت دنیا و آخرت را برایشان جمع می‌کند.

بدان که خداوند ملالت همیشگی را بر نافرمانان یا کسانی که سعادت را در غیر خوشنودی‌اش تقاضا می‌کنند، فرود می‌آورد، دنیای اهل گناه را برایشان تنگ می‌کند و صفای زندگی‌شان را مکدر می‌سازد، تا آن‌جا که بهره‌های دنیا که دنبالش هستند تبدیل به عذابی می‌شود که آنان را عذاب می‌دهد.

چرا؟!

چرا شنیدن ترانه، انجام فحشا، نوشیدن شراب و چشم چرانی، چرا همه‌ی این‌ها بعد از این که شادی و تفریح بود به غم و فشار تبدیل می‌شود؟!

چرا؟!

جواب واضح است، چون خدای تعالی انسان را برای وظیفه‌ای آفریده است، که اگر به چیز دیگری مشغول شود، زندگی‌اش رو به راه نمی‌شود:

«وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ» [الذاريات: ۵۶].

(من جن و انس را نیافریده‌ام مگر برای عبادت.)

اگر انسان جسم و روحش را در خدمت وظیفه‌ی دیگری بگذارد، نه آن وظیفه‌ای که به خاطر آن آفریده شده است، زندگی‌اش تبدیل به جهنم می‌شود.

به عنوان مثال: اگر فردی در راهی برود و ناگهان کفشش پاره شود، وقتی این را ببیند بگوید: اشکالی ندارد، قلم را به جای کفش استفاده می‌کنم، سپس قلمش را زیر پایش بگذارد و بخواهد راه برود، ما به او می‌گوییم: تو دیوانه هستی، چون قلم برای نوشتن ساخته شده نه برای راه رفتن!

هم‌چنین اگر نیاز به قلمی داشت و آن را پیدا نکرد و گفت: ایرادی ندارد، با کفشم می‌نویسم، سپس کفشش را برداشت و آن را روی ورق کشید. ما به او می‌گوییم: آیا تو دیوانه هستی؟! چون کفش فقط برای یک کار ساخته شده است و آن راه رفتن است. برای نوشتن ساخته نشده است.

هم‌چنین انسان برای یک وظیفه خلق شده است که آن اطاعت و عبادت خداست، کسی که زندگی‌اش را در وظیفه‌ی دیگری به کار بگیرد باید گمراه و بدبخت شود.

اگر به وضعیت کسانی نگاه کنی که زندگی‌شان در چیزی غیر از آن‌چه برایش خلق شده‌اند، می‌گذرد، تباهی و فسادی را در زندگی‌شان می‌بینی که در دیگران نمی‌بینی. چرا از آنان نمی‌پرسی؟! چرا خودکشی در کشورهایی که فساد و بی‌بندوباری بر آن‌ها حاکم است، زیاد است؟

چرا سالانه در آمریکا بیش از بیست و پنج هزار نفر خودکشی می‌کنند؟! بریتانیا، فرانسه، سوئد و غیره نیز چنین وضعیتی دارند؛ چرا خودکشی می‌کنند؟!

مگر شراب پیدا نمی‌کنند که بنوشند؟! نه، هرگز، بلکه شراب در آن جا زیاد است.

مگر کشوری پیدا نمی‌کنند که به آن مسافرت کنند؟ هرگز، کشورها زیاد هستند.

مگر زنا ممنوع است؟ یا مانعی در میان آنان و کاباره‌ها وجود دارد؟! نه، بلکه آنان هر کار بخواهند می‌توانند انجام دهند.

در میان خواسته‌هایشان می‌چرخند، در میان خواسته‌های چشم‌ها، دیده‌ها و شرمگاه‌هایشان می‌چرخند. پس چرا خودکشی می‌کنند؟! چرا از زندگی خسته می‌شوند؟! چرا شراب، زنا و لهو و لعب را رها می‌کنند و مرگ را انتخاب می‌کنند؟! چرا؟!

جواب واضح است:

«وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا» [طه: ۱۲۴].

(و هر کس از یاد من رویگردان شود، زندگانی‌ای تنگ خواهد داشت.)

هر کس از یاد من رو بگرداند دارای زندگی سخت و طاقت فرسایی می‌شود.

زندگی سخت و طاقت فرسا در رفت و آمد و سفر و اقامت، آنان را دنبال می‌کند، با آنان می‌خورد، می‌نوشد، می‌نشیند و بر می‌خیزد، در خواب و بیداری همراه آنان است و زندگی‌شان را تا دم مرگ برایشان تلخ می‌کند.

کسی که از خدا اعراض و روگردانی کند خداوند ترس دایمی را بر او مسلط می‌کند. خداوند می‌فرماید:

«سَنُلْقِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرُّعْبَ» [آل عمران: ۱۵۱].

(در دل‌های کافران، ترس و وحشت می‌افکنیم.)

چرا؟!

«بِمَا أَشْرَكُوا بِاللَّهِ مَا لَمْ يُنَزِّلْ بِهِ سُلْطَانًا وَمَأْوَاهُمُ النَّارُ وَبِئْسَ مَثْوَى

الظَّالِمِينَ» [آل عمران: ۱۵۱].

(به سبب آن‌که چیزی را به خدا شرک آوردند که دلیلی بر [حقّانیت] آن نازل نکرده است، و جایگاه آنان آتش است و آرامگاه ستمکاران چه بد است.)

اما کسانی که پروردگارشان را می‌شناسند کسانی، که با دلشان به او رو می‌کنند، آنان خوشبختند:

«مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَى وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَيَاةً طَيِّبَةً وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ» [النحل: ۹۷].

(هر کس در حالی که مؤمن است کار شایسته انجام دهد، مرد باشد یا زن، او را به زندگانی‌ای پاک زنده می‌داریم و پاداششان را به [حسب] نیکوترین آنچه می‌کردند، به آنان می‌دهیم.)

شیخ گفت:

برای مداوا به بریتانیا رفتم.

من را به یکی از بزرگ‌ترین بیمارستان‌های آن جا بردند.

مقامات بلند پایه و وزیران را به آن بیمارستان می‌آوردند.

وقتی بر طبیب وارد شدم و ظاهرم را دید گفت: تو مسلمان هستی؟

گفتم: بله.

گفت: مشکلی وجود دارد که از زمانی که خودم را شناخته‌ام مرا حیران نموده است، آیا می‌توانی آن را از من گوش کنی؟

گفتم: بله.

گفت: من ثروت زیادی دارم، شغل سطح بالا و مدرک عالی دارم و از تمام لذت‌ها استفاده کرده‌ام، از تمام شراب‌ها نوشیده‌ام، زنا کرده‌ام و به

کشورهای زیادی رفته‌ام، با این وجود احساس فشار همیشگی و خستگی از این لذت‌ها را دارم. نزد برخی از روان شناسان رفته‌ام، چندین بار در مورد خودکشی فکر کرده‌ام، شاید زندگی دیگری پیدا کنم که ملالت و خستگی نداشته باشد.

آیا تو احساس چنین ملالت و فشاری نمی‌کنی؟

گفتم: نه، بلکه من همیشه خوشوقتم. من راه حلی برای این مشکلت دارم، ولی به من بگو، تو وقتی می‌خواهی چشمانت را بهره‌مند کنی چه می‌کنی؟

گفت: به یک زن زیبا یا یک منظره‌ی زیبا نگاه می‌کنم.

گفتم: وقتی می‌خواهی گوش‌هایت را بهره‌مند کنی چه می‌کنی؟

گفت: به یک موسیقی آرام گوش می‌کنم.

گفتم: وقتی می‌خواهی بینی‌ات را بهرمند کنی چه می‌کنی؟

گفت: عطری را استشمام می‌کنم یا به یک باغ می‌روم.

گفتم: خوب، زمانی که می‌خواهی چشمانت را بهرمند کنی، چرا به موسیقی گوش نمی‌کنی؟

تعجب کرد و گفت: امکان ندارد، چون این لذت مخصوص گوش است.

گفتم: زمانی که می‌خواهی بینی‌ات را بهرمند سازی چرا به یک منظره‌ی زیبا نگاه نمی‌کنی؟

بیشتر تعجب کرد و گفت: امکان ندارد، چون این لذت مخصوص چشم است و بینی نمی‌تواند از آن لذت ببرد.

به او گفتم: خوب، رسیدیم به آن چه می‌خواستم. تو این فشار و خستگی را در چشمانت احساس می کنی؟

گفت: نه.

گفتم: در گوشت احساس می کنی؟ در بینی‌ات؟ دهانت؟ شرمگاهت؟

گفت: نه، بلکه در دلم، در سینه‌ام.

گفتم: تو این فشار را در دلت احساس می کنی و دل لذت خاص خودش را دارد که نمی‌تواند از چیز دیگری لذت ببرد، باید چیزی را که دل از آن لذت می‌برد بشناسی، چون با شنیدن موسیقی، نوشیدن شراب، نگاه و زنا دلت لذت نمی‌برد، این اعضا لذت می‌برند.

آن مرد تعجب کرد و گفت: درست است، چگونه دلم لذت ببرد؟

گفتم: شهادت بده «لا إله إلا الله محمد رسول الله» و در برابر خالقت سجده بکن، از هم و غمت به خدا شکایت بکن، آن وقت است که به خوشبختی، آرامش و اطمینان می‌رسی.

آن مرد سرش را جنباند و گفت: چند کتاب در مورد اسلام به من بده و برایم دعا کن، من مسلمان خواهم شد.

من معالجه‌ام را تکمیل کردم و برگشتم، شاید او بعد از آن اسلام آورده است.

خدای تعالی راست فرمود:

«يا أَيهَا النَّاسُ قَدْ جَاءَتْكُمْ مَوْعِظَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ وَشِفَاءٌ لِمَا فِي الصُّدُورِ وَهُدًى وَرَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ (۵۷) قُلْ بِفَضْلِ اللَّهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا هُوَ خَيرٌ مِمَّا يجْمَعُونَ» [یونس: ۵۷ ، ۵۸].

(ای مردم، از [سوی] پروردگارتان پندی [برای] شما آمده است و شفایی برای آن [دردی] که در سینه‌هاست و رهنمود و بخشایشی برای مؤمنان (۵۷) بگو: به فضل خدا و رحمتش، باید شادمان گردند. آن از آنچه فراهم می‌آورند بهتر است.)

شگفتا از افرادی که به دنبال آرامش، گشایش و خوشبختی در جای دیگر هستند، در حالی که خدای تعالی می‌فرماید:

«أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ اجْتَرَحُوا السَّيِّئَاتِ أَنْ نَجْعَلَهُمْ كَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَوَاءً مَحْيَاهُمْ وَمَمَاتُهُمْ سَاءَ مَا يَحْكُمُونَ» [الجاثية: ۲۱].

(آیا کسانی که مرتکب بدی‌ها شدند، پنداشتند که آنان را مانند کسانی قرار می‌دهیم که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند؟ که زندگانی و مردنشان یکسان باشد. چه بد حکم می‌کنند.)

خداوند در میان زندگی خوشبختان و بدبختان در دنیا و آخرت فرق گذاشته است.

شیخ گفت:

روزی جوانی نزد من آمد. در چهره‌اش نگریستم، تاریک و گرفته بود. خواسته‌اش را جویا شدم، ساکت شد، دوباره پرسیدم، سخن نگفت. به او نگاه کردم، اشک‌ها از چشمانش سرازیر بود. از او پرسیدم: چرا گریه می‌کنی؟

گفت: از شدت فشار و گرفتگی، نمی‌توانم نفس بکشم. ای شیخ، به خدا قسم، احساس می‌کنم که کوهی روی سینه‌ام است که جلوی نفس‌هایم را گرفته است. دیگر نمی‌توانم مردم، دوستانم و حتی مادر، پدر، خواهر و برادرانم را تحمل کنم، نمی‌توانم با آنان بنشینم، خنده‌ام واقعی نیست و

خوشحالی‌ام تظاهر است. نزد تو آمده‌ام تا مرا با دم و دعا معالجه کنی، یا کسی را به من معرفی کنی تا مرا معالجه کند، سپس صدایش را حبس کرد و ساکت شد.

از او پرسیدم: باید این فشار علتی داشته باشد. علت چیست؟

گفت: نمی‌دانم.

گفتم: رابطه‌ات با پروردگار چگونه است؟

گفت: بد است. داستانم را گوش کن.

گفتم: بگو.

گفت: وقتی چهارده سال داشتم پدرم برای تحصیل به آمریکا رفت و مرا نیز با خود برد. پدرم به من اهمیت نمی‌داد و مرا که در سن نوجوانی بودم در میان رقاص‌خانه‌ها و بازارها رها کرد. وقتی بعد از دو سال تحصیلش را تمام کرد به ریاض برگشتیم. از او خواستم تا مرا به آمریکا برگرداند تا تحصیلم را کامل کنم، ولی او نپذیرفت. سال سوم دبیرستان بودم، تصمیم گرفتم در تمام درس‌ها مردود شوم. آن سال را دوباره خواندم و دوباره عمداً مردود شدم، برای بار سوم آن سال را خواندم و باز هم عمداً مردود شدم. وقتی پدرم این وضعیت را دید مرا به آمریکا فرستاد تا تحصیلم را کامل کنم. فرض بر این بود که تحصیل را در چهار سال تمام کنم تا از دبیرستان فارغ التحصیل شوم، ولی من آن را در نه سال تمام کردم.

هیچ گناهی روی زمین نیست که در آن‌جا انجام نداده باشم. چون می‌خواستم به اندازه‌ای که می‌توانم از جوانی‌ام بهره ببرم.

سپس به ریاض برگشتم و شروع به تحصیل در دانشگاه کردم. هنوز

هم این گناهان بزرگ و کوچک را انجام می‌دهم، ولی این فشار شدید گلویم را گرفته و بر زندگی‌ام فشار می‌آورد. از همه چیز خسته شده‌ام. همه چیزی را آزمایش کرده‌ام ولی ملالت و گرفتگی همواره با من است.

همه‌ی این سخنان را گفت و می‌کوشید جلوی اشک‌هایش را بگیرد، ولی می‌گریست.

از او پرسیدم آیا نماز می‌خوانی؟

گفت: نه.

گفتم: اوّلین راه علاج برای این هم و غم این است که ارتباطت را با کسی که دلت در دستان اوست و هر طور بخواهد آن را می‌چرخاند، درست کنی. بر نماز خواندن در مسجد محافظت کن. هفت روز بعد نزد من بیا.

روزها گذشت.

بعد از یک هفته با چهره‌ای دیگر نزد من آمد. به محض این که مرا دید من را در آغوش گرفت و گفت: خدا به تو جزای خیر بدهد. ای شیخ، به خدا قسم، در خوشبختی و سعادتی به سر می‌برم که نه سال است آن را نچشیده‌ام. در مورد فشار، ملالت و ناراحتی از او پرسیدم، همه از او دور شده بود. خدای تعالی راست فرمود:

«فَمَنْ يرِدِ اللَّهُ أَنْ يهْدِيهُ يشْرَحْ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ وَمَنْ يرِدْ أَنْ يضِلَّهُ يجْعَلْ صَدْرَهُ ضَيقًا حَرَجًا كَأَنَّمَا يصَّعَّدُ فِي السَّمَاءِ كَذَلِكَ يجْعَلُ اللَّهُ الرِّجْسَ عَلَى الَّذِينَ لَا يؤْمِنُونَ» [الأنعام: ۱۲۵].

(پس هر کس را که خداوند بخواهد هدایتش کند دلش را برای اسلام می‌گشاید. و هر کس را که بخواهد در بی‌راهی واگذارد، دلش را سخت

تنگ کند که گویی در آسمان بالا می‌رود. و خداوند بدینسان ناپاکی را بر کسانی که ایمان نمی‌آورند، قرار می‌دهد.)

شیخ گفت:

روزی شخصی نزد من آمد و گفت: ای شیخ، برادرم جادو شده است. می‌خواهم کسی را به ما معرفی کنی که چیزی از قرآن و رقیه‌ی شرعی بر او بخواند.

از او خواستم با برادرش ملاقات کنم. وقتی نزد من آمد بیمار بود، چهره‌اش گرفته، دلش تنگ و وضعیتش پریشان بود.

پرسیدم: مشکلت چیست؟

گفت: من جادو شده‌ام!

پرسیدم: علامت‌های جادو در تو چیست؟

گفت: همواره احساس تنگی می‌کنم، ملالت و ناراحتی همیشه همراه من است، از هر چیزی خسته شده‌ام. از قاطی شدن با مردم بدم می‌آید، حتی تحمل نشست و برخواست با مادرم، برادران و خواهرانم را ندارم. مشکلات میان من و همسرم زیاد شده است و یک سال است نزد خانواده‌اش رفته است. از هم‌نشینی با فرزندانم خسته شده‌ام. سپس اشک‌هایش جاری شد و ساکت شد.

به او گفتم: چرا مطمئنی که جادو شده‌ای؟ شاید آن چه بر سر تو آمده است مجازاتی از سوی خدای تعالی به خاطر بعضی از گناهانت باشد. شاید خدای تعالی در حالی که نافرمانی‌اش را می‌کنی به تو نگاه کرده و گشایش سینه را از تو گرفته است. خدای تعالی می‌فرماید:

«وَمَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ أَيدِيكُمْ وَيعفُو عَنْ كَثِيرٍ»

[الشوری: ۳۰].

(و هر مصیبتی که گریبان‌گیرتان شود، از دستاورد خودتان است و [خداوند] از بسیاری از گناهان در می‌گذرد.)

گفت: نه، من جادو شده‌ام، رقیه‌ی شرعی را بر من بخوان.

گفتم: خودت را محاسبه کن، مراقب کارهایت باش و مژده‌ی سلامتی بده.

گفت: نه، بلکه من جادو شده‌ام، بر من بخوان.

وقتی زیاد اصرار کرد، یک لیوان آب که در کنارم بود برداشتم، سپس سوره‌ی فاتحه را خواندم و در آن دمیدم، سپس به او گفتم: بخور، برایت خواندم.

آب را خورد و رفت.

بعد از دو روز برادرش با من تماس گرفت و گفت: ای شیخ، مژده بده، خداوند آن خواندن را مفید قرار داد!

تعجب کردم و گفتم: چگونه؟!

گفت: دیروز برادرم تمام روز نزد مادر و برادرانم بود، شب همسر و فرزندانش را آورد، ای شیخ، به خدا قسم، مادرم و همسرش برایت دعا می‌کنند. خدا به خاطر باز کردن جادو به تو جزای خیر دهد.

به خدا قسم تعجب کردم و از او خواستم تا با برادرش نزد من بیاید.

وقتی آمدند از بیمار پرسیدم: خوب فلانی، آیا جادو را پیدا کردی؟

گفت: نه، ولی چیز دیگری پیدا کردم، فیلم‌های مبتذل و مواد مخدر.

گفتم: چگونه؟

گفت: وقتی از نزد تو رفتم به محاسبه‌ی خود پرداختم، در این آیه

تأمل کردم:

«وَمَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ أَيدِيكُمْ ...» [الشوری: ۳۰].

(و هر مصیبتی که گریبان‌گیرتان شود، از دستاورد خودتان است...)

دنبال شکاف بودم، دیدم که من هرگز بر اقامه‌ی نماز پایبند نیستم، اضافه بر این که مدت‌هاست به فیلم‌های مبتذل نگاه می‌کنم، به خاطر نگاه کردن به این فیلم‌ها از همسر و فرزندانم بدم آمد. فشارهمواره با من است.

شروع به مصرف مواد مخدرکردم تا این فشار از من دور شود، پس بر هم و غمم افزوده شد. به خاطر این فشار زیاد گمان می‌کردم که جادو شده‌ام. این فیلم‌ها را جمع کردم و سوزاندم، مواد مخدری که نزد من بود باز کردم و در دستشویی ریختم و روی آن آب ریختم و توبه به سوی خدا را اعلان کردم.

ای شیخ، به خدا قسم، به محض این که این کار را کردم احساس کردم یک کوه از روی سینه‌ام کنار رفته است.

***

وصیت ششم

اهل بهشت گروهی هستند که از تعلق به محبت مخلوق فراتر رفته به عشق و محبت خالق پرداخته‌اند.

پروردگارشان آنان را دوست دارد و آنان هم پروردگارشان را دوست دارند. پروردگارشان نزد آنان از خانواده‌ها، جان‌ها و ثروت‌هایشان محبوب‌تر است.

چقدر در سحرها به درگاهش تملق و مناجات کردند و از ترسش در روز گریستند، چشمانشان مشتاق دیدارش و دل‌هایشان از بزرگی محبتش پاره پاره است.

فَلَیتَكَ تَحلُو وَالحَیاةُ مَرِیــــرَةٌ * وَلَیتَكَ تَرضَی وَالأنَامُ غِضَــابٌ
وَلَیتَ الذِی بَینِی وَبَینَكَ عَامِــرٌ * وَبَینِی وَبَینَ العَالَمِینَ خَــــرَابٌ
إذَا صَحَّ مِنكَ الوُدُّ فَالکُلُّ هَینٌ * وَکُلُّ الذِی فَوقَ التُّرَابِ تُرَابٌ

(کاش تو شیرین باشی و زندگی تلخ باشد، کاش تو خشنود باشی و موجودات ناراحت باشند!

کاش میانه‌ی من و تو آباد باشد و میانه‌ی من و عالمیان خراب باشد!

وقتی دوستی تو برقرار باشد همه چیز آسان است و هر چه روی خاک قرار دارد خاک است!)

جانشان مشتاق دیدن پروردگارشان شده تا جایی که سزوار نگاه کردن به او در روز قیامت شده‌اند و خداوند مژده‌ی آن را به آنان داده و فرموده است:

«وُجُوهٌ يوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ (٢٢) إِلَى رَبِّهَا نَاظِرَةٌ» [القيامة: ٢٢ ، ٢٣].

(آن روز چهره‌هایی تازه [و خرّم] هستند (۲۲) نظاره‌گر به پروردگارشان.)

از اینان باش، مواضب باش از کسانی نباشی که دلشان به عشق حرام پیوند خورده است، شاید تو یکی را دوست بداری، چون شب نماز می‌خواند، روز روزه می‌گیرد، حافظ قرآن است یا دعوت‌گر به سوی خداست، این عشق و محبت به خاطر خداست و صاحبش به خاطر آن اجر و پاداش دارد. کسانی که به خاطر خداوند همدیگر را دوست دارند در روز قیامت بر منبرهایی از نور هستند که پیامبران و شهدا نسبت به آنان غبطه و رشک می‌خورند.

شاید کسی را دوست داشته باشی به خاطر زیبایی چهره‌اش، شیرینی سخنش و یا ناز و عشوه‌اش، بدون توجه به صلاح و طاعتش برای خدا. این محبت برای غیر خداست و تو را از خدا دور می‌کند و خداوند صاحبانش را تهدید کرده و گفته است:

«الْأَخِلَّاءُ يوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ» [الزخرف: ۶۷].

(آن روز دوستان با همدیگر دشمن هستند مگر پرهیزگاران.)

هم‌چنین فرموده است:

«وَيوْمَ يعَضُّ الظَّالِمُ عَلَى يدَيهِ يقُولُ يا لَيتَنِي اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلًا (٢٧) يا وَيلَتَى لَيتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِيلًا (٢٨) لَقَدْ أَضَلَّنِي عَنِ الذِّكْرِ بَعْدَ إِذْ جَاءَنِي وَكَانَ الشَّيطَانُ لِلْإِنْسَانِ خَذُولًا» [الفرقان: ٢٧ – ٢٩].

(و روزی که ستمکار [از روی حسرت] دستانش را می‌گزد. می‌گوید: ای کاش من [هم] همراه رسول [خدا] راهی راست در پیش می‌گرفتم (۲۷)

وای بر من، ای کاش فلانی را دوست نمی‌گرفتم (۲۸) به راستی مرا از پند، پس از آن که به سوی من آمد، گمراه ساخت و شیطان تنها گذار انسان است.)

این دوستان که وجه اشتراکشان انجام چیزهایی است که خشم خدا را بر می‌انگیزد، در روز قیامت عذاب می‌شوند. عشق و محبتشان تبدیل به دشمنی می‌شود، چنان که خدای تعالی می‌فرماید:

«ثُمَّ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يَكْفُرُ بَعْضُكُمْ بِبَعْضٍ وَيَلْعَنُ بَعْضُكُمْ بَعْضًا وَمَأْوَاكُمُ النَّارُ..» [العنكبوت: ۲۵].

(آن گاه در روز قیامت برخی از شما برخی [دیگر] را انکار می‌کند و برخی از شما به برخی دیگر لعنت می‌فرستد و جایگاهتان آتش [جهنّم] است.)

یکی از بزرگ‌ترین اسباب وقوع این عشق حرام نگاه کردن به فیلم‌های مبتذل است که مردان و زنان در آن با هم قاطی هستند. تا آن جا که در قلب بیننده می‌افتد که اختلاط یک امر عادی است و دنبال یک معشوق و معشوقه‌ای می گردد.

بزرگ‌تر از آن اگر این فیلم‌ها حاوی صحنه‌های عشق و جنس باشد، دست زدن و بوسیدن، زمانی که پسران و دختران جوان این‌ها را ببینند به حرکت در می‌آیند، ساکوتشان بر طرف می‌شود، حیا برداشته می‌شود و بلا نصیب‌شان می گردد.

هم‌چنین کسی که عکس‌های فسق و فجور و صحنه‌های بی‌بند و باری را می‌بیند، ناگزیر نفسش دنبال تقلیدشان در هر جایی است، در بازار، در رخت‌وخوابش، در دفترش و شیطان مرتب او را به سوی آن دعوت می کند.

به این خاطر وقتی خدای تعالی دستور حفظ شرمگاه را از زنا صادر کرد، قبل از آن دستور فرو هشته داشتن چشم را داد و فرمود:

«قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ ذَلِكَ أَزْكَى لَهُمْ» [النور: ۳۰].

(به مردان مؤمن بگو که چشمانشان را [از دیدن نامحرم] فرو پوشند و پاکدامنی ورزند. این برایشان پاکیزه‌تر است.)

و در حدیث آمده است:

«الْعَينُ تَزْنِي وَزِنَاها النَّظَرُ» (بخاری و مسلم).

(چشم گناه می‌کند و زنایش نگاه کردن است.

از جمله اسباب چنگ زدن به این عشق، گوش دادن به ترانه‌هاست، ابن مسعود ﷺ گفته است: «ترانه رقیه‌ی زناست، یعنی راه و ابزارش.»

شگفتا، این را ابن مسعود ﷺ می‌گوید، زمانی که ترانه را کنیزکانی که خرید و فروش می‌شدند، می‌خواندند، زمانی که ترانه با دایره و شعر فصیح بود. او می‌گوید: ترانه رقیه‌ی زناست، اگر زمان ما را ببیند که صداها و آهنگ‌ها متنوع شده و ترانه‌ها در ماشین، هواپیما، زمین و دریا شنیده می‌شود، چه می‌گوید؟! چه شری که در ترانه‌هاست! چیزی جز عشق و عاشقی در آنان نیست.

تو را به خدا قسم، آیا ترانه‌خوانی ترانه‌ای در مورد فروهشته داشتن چشم خوانده است؟

یا در مورد سرپرستی یتیمان؟

یا نماز خواندن در مسجد؟

یا توبه؟

چیزی در این مورد نشنیده‌ایم، از کوزه همان برون تراود که در اوست. دل این ترانه‌خوان پر از شهوت است، به لذت‌ها چنگ زده و آن چه دارد مصرف می‌کند و در دل پسران و دختران جوان می‌اندازد و آنان را دعوت می‌کند که وارد چیزی شوند که او وارد شده و از چیزی بخورند که او خورده و زمانی که سگ از ظرف یکی از شما خورد و به آن دهان زد، باید هفت بار آن ظرف شسته شود؛ البته یک بار با خاک!

چنگ زدن جوانان به جوانی مثل او و فریفته شدن دختران جوان به دختر جوانی مثل او خطر بزرگ و حادثه‌ی اسفباری است.

کسی که در مورد نگاه حرام سهل‌انگاری کند، این کار او را در یکی از این دو خطر می‌اندازد، یا عشق زنان یا عشق هم‌جنسان و شیطان همواره او را وسوسه می‌کند تا در فحشا بیفتد، پناه بر خدا.

خداوند این فحشای زشت را مذمت کرده و آن را همراه شرک و کشتن قرار داده و فرموده است:

«وَالَّذِينَ لَا يَدْعُونَ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ وَلَا يَقْتُلُونَ النَّفْسَ الَّتِي حَرَّمَ اللَّهُ إِلَّا بِالْحَقِّ وَلَا يَزْنُونَ...» [الفرقان: ۶۸].

(و آنان که با خداوند معبودی دیگر را [به نیایش] نمی‌خوانند و جانی را که خداوند [کشتنش را] حرام کرده است جز به حق نمی‌کشند و زنا نمی‌کنند. و هر کس چنین کند به [کیفری] دشوار بر می‌خورد.)

سپس خداوند عذاب زناکاران در قیامت را ذکر کرد و فرمود:

«وَمَنْ يَفْعَلْ ذَلِكَ يَلْقَ أَثَامًا (۶۸) يُضَاعَفْ لَهُ الْعَذَابُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَيَخْلُدْ فِيهِ مُهَانًا (۶۹) إِلَّا مَنْ تَابَ...» [الفرقان : ۶۸ – ۶۹].

(چرا که هر کس این (کارهای ناشایست شرک، قتل و زنا) را انجام

دهد، کیفر آن را می بیند . عذاب او در قیامت چند برابر می‌گردد و خوار و ذلیل همیشه در عذاب می ماند. مگر کسی که توبه کند...)

چه دختر جوانی که جوانی‌اش را ضایع کرده، خانواده‌اش را رسوا کرده و یا خود را به سبب آن چه عشق نامیده کشته است و چه پسر جوانی که به خاطر آن چه نامش را عشق گذاشته، روزها و ساعت‌هایش را مشغول کرده و نفس‌های زندگی‌اش را ضایع کرده است. ما در زمانی هستیم که فریبنده‌ها زیاد و شهوت‌ها متنوع شده است.

فسادگران در کانال‌ها و مجله‌ها عقل‌ها و دست‌ها را مورد خطاب قرار نمی‌دهند، بلکه غریزه‌ها و شهوت حرام را مورد خطاب قرار می‌دهند. پسران جوان سرگردانند در میان مجله‌هایی که می‌فریبد، شهوت‌هایی که واگیردار است، کانال‌های لخت، و فیل‌های مبتذل و فاسد.

داروی همه دوستان صالح، فروهشته داشتن چشم، نکاح حلال، پر کردن وقت بی‌کاری با چیزهای مفید است و تردیدی نیست که رفاهیت زاید و ضعف ایمان منجر به این چیزهای پوچ می‌شود.

شیخ گفت:

پسر عمویم در یکی از کشورهای مجاور زندگی می کرد، کشوری که بی‌بند و باری در آن آشکار است. این مرد ثروتمند و پولدار بود و پسران و دخترانش بزرگ شدند، وقتی یکی از دخترانش پا به دانشگاه گذاشت از او تقاضا کرد که یک ماشین برای او بخرد که هر طور می‌خواهد با آن به این طرف و آن طرف برود. او خشمگین شد و گفت: ماشین کلید شر است، شاید فاسقان در سر راهت قرار بگیرند و تو را بر آن دارند که در خیابان با مردان، پلیس راهنمایی و غیره اختلاط پیدا کنی، من و برادرانت در مورد تو

کوتاهی نکردیم.

دختر پافشاری کرد و گریست تا این که ماشین را برایش خرید، هر طور که دلش می‌خواست می‌رفت و می‌آمد. وقتی سال اوّل دانشگاه را تمام کرد و تعطیلات آمد به پدرش گفت: می‌خواهم تعطیلات را در انگلستان با دوستانم برای آموزش زبان انگلیسی بگذرانم.

پدر بیچاره تعجب کرد و گفت: در انگلستان! نیازی ندارد.

اصرار کرد و گریست.

به او گفت: برو، ولی من یا برادرت با تو می‌آییم.

او ناراحت شد و گفت: من به خودم اعتماد دارم، امکان ندارد در بدی بیفتم.

پدرش نپذیرفت، ولی او دارویش را می‌دانست. گریست، در اتاق را به رویش بست، اعتصاب کرد، غذا نخورد و آب ننوشید تا این که دل پدر به حالش سوخت و چشمش اشکبار شد و گفت: از اتاقت بیرون بیا. به بریتانیا می‌روی.

دختر خوشحال شد، شروع به جمع کردن ساک‌ها و لباس‌هایش کرد. ولی کاسه‌ی صبر پدر این بار لبریز شد و دانست که باید یک راه حل قاطع پیدا کند، چه کرد؟

پدر گوشی تلفن را برداشت و به یکی از نزدیکانشان زنگ زد که در شهری در راه مکه‌ی مکرمه زندگی می‌کند. با او تماس گرفت و گفت: فلانی، آیا فلان پسر عموی ما را به یاد داری، کسی که در خیمه در صحرا زندگی می‌کند؟

دوستش گفت: بله، او هنوز در صحرا زندگی می‌کند، گوسفند می‌چراند، چند شتر دارد، کره‌ی حیوانی و کشک می‌فروشد.

دوست ما پرسید: آیا ازدواج کرده است؟

گفت: نه، کی زن به او می‌دهد، او یک اعرابی بیابان‌نشین است. در یک جا قرار ندارد، هر وقت که می‌خواهد با خیمه‌اش به این طرف و آن طرف می‌رود.

گفت: خوب است. من بعد از دو روز به مکه می‌آیم، نهار نزد تو هستم، می‌خواهم فلانی را دعوت کنی تا با ما نهار بخورد.

گفت: خوب.

سپس با او خدا حافظی کرد و تلفن را قطع کرد...

پدر نزد دختر آمد و گفت: با ماشین برای عمره می‌رویم، سپس از طریق فرودگاه جده با هواپیما به بریطانیا می‌روی.

روز سفر که فرا رسید، ساک‌ها را جمع کردند و خانواده در امان خدا حرکت کردند.

وقتی راه مکه نصفه شد پدر به شهر دوستش رفت و به خانواده‌اش گفت: کمی در خانه‌ی فلانی استراحت می‌کنیم و غذا می‌خوریم، سپس سفر را کامل می‌کنیم.

به خانه‌ی دوستش رسید. زنان نزد زنان رفتند و او نزد مردان رفت. با دوستش که شتر و گوسفند داشت ملاقات کرد، خیلی با او صحبت کرد، سپس به او پیشنهاد کرد که دخترش را به ازدواجش در آورد، او فوراً موافقت کرد. سپس یک عاقد شرعی آوردند و عقد نکاح را بستند.

سپس پدر خارج شد و ساک‌های دختر (عروس) را از ماشینش به ماشین شوهرش برد و خانواده‌اش را صدا زد که خارج شوند. همسرش با بچه‌هایش خارج شدند، دختر نازپرورده هم خارج شد و دستش را از غبار منزل تکان می‌داد و به خاطر مگس‌ها و حشرات شکایت می‌کرد.

وقتی با پدرش سوار شد پدرش مژده‌ی ازدواجش را به او داد. او فکر کرد شوخی می‌کند، ولی او جدی بود.

دستور داد از ماشین پیاده شود و نزد شوهرش برود. سر باز زد، گریست، خودش را به مادرش چسباند.

پدر نزد داماد رفت و گفت: همسرت، عروس خانم خجالت می‌کشد که با تو بیاید، بیا او را ببر.

آن مرد خوشحال و شادمان، خرامان خرامان و با ناز آمد، در ماشین را باز کرد و او را با خود برد و سوار ماشینش کرد و به طرف صحرا به راه افتاد و در میان گرد و غبار ماسه‌ها ناپدید شد، او را به خیمه‌ی سعادت و خوشبختی برد.

پدر انسان خردمندی بود، بر گریه و خواهش‌های مادر غلبه کرد و بقیه‌ی خانواده را به شهرش برد، یک هفته گذشت، پدر با دوستش که در شهر بود تماس گرفت و اخبار داماد جدید و دخترش را جویا شد. او گفت: دو روز پیش آن دو را در بازار دیدم، حالشان خوب است.

روزها و ماه‌ها گذشت. پدر اخبار را از دوستش از طریق تلفن دریافت می‌کرد. وقتی یک سال گذشت دوستش با او تماس گرفت و به او مژده داد که خدا به دخترش یک پسر داده است.

بعد از چند ماه خانواده برای دیدار دخترشان رفتند و به شهر دوستشان رسیدند. او را با خود برداشتند و صحرا را شکافتند. در میان ماسه‌ها حرکت کردند و دنبال دخترشان و خیمه‌اش می گشتند. همان طور که می‌رفتند به یک خیمه رسیدند که جلوی آن یک زن حامله بود و در کنارش یک پسر کوچک. وقتی نزدیک شدند دخترشان بود، خوشحال شد، به آنان خوش آمد گفت.

شوهرش را صدا زد، آمد و آنان را گرامی داشت.

ازدواجش با این مرد از دانشگاه و انگلستان برایش بهتر بود.

ناگفته نماند که ازدواج دختر بدون رضایتش جایز نیست، ولی من این ماجرا را آوردم تا عاقبت رفاه و بی‌کاری را برای دختران و پسران جوان بیان کنم.

شاید شیطان دختر و پسر جوان را بفریبد که او زیبا و جذاب است و طرف دیگر از او خوشش می‌آید. زمانی که در بازار می‌رود و با دوستان می‌خندد، گمان می‌کند که جلب توجه می‌کند و رهگذران و بینندگان را فریفته‌اش می‌کند، این مسأله او را بر آن می‌دارد که نمایش بدهد و بذل و بخشش کند. صاحبان شهوت هم به شیوه‌های مختلف در صدد بازی دادن او هستند، وقتی شهوت‌شان را با او اشباع کردند و به خواسته‌هایشان رسیدند او را رها می‌کنند و دنبال شکار دیگری می‌روند.

شیخ گفت:

در یکی از مساجد سخنرانی کردم، وقتی از مسجد خارج شدم جوانی کنار ماشینم منتظرم بود. اندام لاغری داشت، چهره‌اش رنگ پریده و

ظاهرش ترسناک می‌نمود. به او گفتم: چه می‌خواهی؟!

گفت: ای شیخ، تصمیم گرفته‌ام توبه کنم.

گمان کردم که او از قاچاق مواد مخدر، دزدی یا قتل می‌خواهد توبه کند، چون ظاهرش چنین نشان می‌داد، از او پرسیدم و گفتم: از چه توبه کنی؟

گفت: از دختر بازی!

تعجب کردم و ساکت شدم. در حالی که می‌خواستم او را تشویق کنم گفتم: بله، سپاس خدایی را که به تو توفیق توبه داد.

با صدای بلند گفت: ولی امری است که مرا از توبه منع می کند.

گفتم: آن چیست؟

گفت: زمانی که در بازار راه می‌روم دختران رهایم نمی‌کنند. در هر جا مزاحمم می‌شوند.

فکر کن شیطان چگونه او را فریب داده است.

شگفتا از مرد و زن مسلمانی که شیطان با یک نگاه یا یک کلمه او را فریب می‌دهد، در حالی که می‌داند در آینده به خاطر آن چه به دلش خطور کرده و نگاهی که کرده محاسبه می‌شود.

یکی از بزرگ‌ترین صفات اهل بهشت صبر در برابر شهوت‌هاست، به این خاطر در روز قیامت به آنان گفته می‌شود:

«سَلَامٌ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ» [الرعد: ۲۴].

(به خاطر بردباریتان سلام بر شما باد، پس جزای آن سرای چه نیک است!)

ولی به جهنمیان گفته می‌شود:

«أَذْهَبْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمُ الدُّنْيَا وَاسْتَمْتَعْتُمْ بِهَا فَالْيَوْمَ تُجْزَوْنَ عَذَابَ الْهُونِ.» [الأحقاف: ۲۰].

(آیا نعمت‌های پاکیزه‌تان را در زندگانی دنیویتان از بین بردید و از آن‌ها بهره‌مند شدید؟ اکنون از عذاب خفّت بار کیفر می‌بینید.)

آیا از صابران در برابر شهوت‌ها خواهی بود تا موفق به ورود به بهشت‌های پر از نعمت شوی.

***

وصیت هفتم

آزمند باش که احکام دین را بیاموزی و به دیگران هم آموزش بدهی. این یک عبادت بزرگ است، بلکه وظیفه‌ی انبیاست که بالاترین مقام را در میان بهشتیان دارند، به خاطر شرافت علم و بالا بودن رتبه‌اش، خدای تعالی به پیامبرش می‌فرماید:

«وَقُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا» [طه: ۱۱۴].

(و بگو: پروردگارا، به من دانشی بیفزای.)

خدا به پیامبرش دستور نداده که از او بخواهد چیزی را برایش افزون کند، مگر علم را و کسی که وضعیت بیشتر مردم را بررسی کند، می‌بیند که از علم و فراگیری آن و حضور در مجالس و خواندن کتاب‌های علمی روی گردانند که این مسأله باعث غرق شدن بسیاری از آنان در دریاهای جهالت و سبک‌سری شده است.

یک بار جوانی دانشگاهی مرا نگه داشت و گفت: یک سؤال دارم.

گفتم: سؤالت چیست؟

گفت: اگر بخواهم نماز نافله مثل وتر و ضحی بخوانم آیا باید وضو بگیرم یا بدون وضو نماز بخوانم؟

از سؤالش تعجب کردم و گمان کردم منظورش را نفهمیده‌ام، از او خواستم دوباره سؤالش را مطرح کند. او مثل بار اوّل آن را بیان کرد.

گفتم: البته که باید وضو بگیری. مگر در این شک داری؟

گفت: من این نماز را داوطلبانه می‌خوانم، پس چرا باید برایش وضو

بگیرم؟!

شیخ گفت:

در یکی از مساجد پیرامون احکام غسل و وضو سخنرانی کردم، وقتی خارج شدم یک جوان دانشجو جلو مرا گرفت و گفت: ای شیخ، گفتی که هر کس جنب از خواب بیدار شود به خاطر این که احتلام شده است، غسل بر او واجب است.

به او گفتم: بله صحیح است.

بر سرم فریاد کشید و گفت: آیا وضویی مثل وضوی نماز بر او واجب است یا یک غسل کامل؟

گفتم: بلکه یک غسل کامل. برایش لازم است که تمام بدنش را با آب بشوید، اگر این کار را نکرد بی‌وضویی‌اش بر داشته نمی‌شود در نتیجه نمازش درست نیست.

گفت: به خدا قسم، چندین سال است که وقتی در خواب جنب می‌شوم فقط به وضویی مثل وضوی نماز اکتفا می‌کنم و نمی‌دانستم که غسل در این وضعیت واجب است، مگر اکنون.

تعجبی ندارد که چنین سؤال‌هایی در زمانی مطرح می‌شود که علمایش کم شده‌اند و جاهلانش زیاد، بلکه پیامبرﷺ خبر داده است که:

«إِنَّ مِنْ أَشْرَاطِ السَّاعَةِ أَنْ يرْفَعَ الْعِلْمُ وَيكثُر الْجَهْلُ» (بخاری و مسلم).

(یکی از نشانه‌های قیامت این است که علم کم شود و جهل زیاد شود.)

در حدیث آمده است:

«إِنَّ بَینَ یدَی السَّاعَةِ أَیامًا یرْفَعُ فِیهَا الْعِلْمُ وَینْزِلُ فِیهَا الْجَهْلُ» (بخاری و مسلم).

(قبل از قیامت روزگاری می‌آید که علم برداشته می‌شود و جهل و نادانی فراگیر می‌گردد.)

کسی که به مجالس بسیاری از مردم بنگرد، به خوبی می‌بیند که پر از معصیت و گناه است. مثل شنیدن یا نگاه حرام یا امور پوچ و حرف‌هایی که نفعی برای دین و دنیا ندارد.

شیخ گفت:

یک بار در مجلسی بودم که بیشتر از چهل مرد در آن حضور داشتند. سر و صدایشان زیاد شد و صداها بالا رفت و یک ساعت بدین منوال گذشت.

کوشیدم آنان را ساکت کنم، نتوانستم. یکی از بزرگ‌گان‌شان در کنارم نشسته بود، از او خواهش کردم که آنان را ساکت کند. او فریاد کشید و ساکت شدند.

به آنان گفتم: از زمانی که نشسته‌ایم شما در مورد اموری صحبت می‌کنید که نمی‌دانم آیا در نامه‌ی اعمال نیکی‌ها نوشته می‌شود یا بدی‌ها. ولی یک سؤال از شما می‌کنم.

آیا همه‌ی شما سوره‌ی «قل هو الله احد» را از بَر هستید؟

همه فریاد زدند: بله. بله.

گفتم: معنی«الله الصمد» چیست؟

همه ساکت شدند. گفتم: آیا سوره‌ی فلق را از بَر هستید؟

گفتند: بله. بله.

گفتم: معنی «غَاسِقٍ إِذَا وَقَب» چیست؟

همه ساکت شدند. گفتم: اگر شما در وقت نشستن تفسیر یک آیه، شرحی از یک حدیث یا حکمی از احکام دین را می‌آموختید برای شما بهتر و درست‌تر بود.

ابو القاسم ﷺ می‌فرماید:

«أَيمَا قَوْمٍ جَلَسُوا فَأَطَالُوا الْجُلُوسَ، ثُمَّ تَفَرَّقُوا قَبْلَ أَنْ يذْكُرُوا اللهَ وَيصَلُّوا عَلَى نَبِيهُمْ إِلَّا كَانَتْ عَلَيهِمْ مِنَ اللهِ تِرَةٌ، إِنْ شَاءَ عَذَّبَهُمْ، وَإِنْ شَاءَ غَفَرَ لَهُمْ» (ترمذی و حاکم و لفظ از حاکم است.)

(هر قومی که نشستند و نشستنشان طولانی شد، سپس قبل از این که خدا را یاد کنند و بر پیامبرش درود بفرستند پراکنده شدند، انتقام و مجازات خدا بر آنان است، اگر بخواهد آنان را عذاب می‌کند و اگر بخواهد آنان را می‌آمرزد.)

تعجب از گروه‌هایی است که مجالسشان را با آن چه که مفید نیست می‌گذرانند و زمانی که کسی که به آنان فایده می‌رساند، سخن بگوید یا برای آنان سخنرانی کند از او روی می‌گردانند و احساس ملالت و خستگی می‌کنند. مشتاق پرداختن به چیز دیگر مثل کارهای پوچ هستند، بیم آن می‌رود که این‌ها شبیه کسانی باشند که خداوند در مورد آنان فرمود:

«وَإِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِينَ لَا يؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ وَإِذَا ذُكِرَ الَّذِينَ مِنْ دُونِهِ إِذَا هُمْ يسْتَبْشِرُونَ» [الزمر: ۴۵].

(و چون خداوند به تنهایی یاد شود، دل‌های کسانی که به آخرت ایمان نمی‌آورند متنفّر می‌شود و چون کسانی جز او یاد شوند، آن گاه است که آنان شاد می‌شوند.)

گویند که خالد بن صفوان یکی از فصیحان و ادیبان، مجالسش را با ذکر اخبار تاریخ و ادب آغاز می‌کرد، روزی مردی به او گفت: ای امیر، چرا وقتی می‌بینم اخبار را مرور می‌کنی، آثار را بررسی می‌کنی و اشعار را می‌سرایی، خسته می‌شوم و خوابم می‌برد؟!

خالد به او گفت: چون تو یک خر به شکل انسان هستی.

بله، کسی که هم و غمش در دنیا خوردن، نوشیدن و خوابیدن است و از طلب علم و فراگیری دین غفلت می‌ورزد، شبیه چهارپایان است، نزدیک به ویرانی است، نفس‌هایش محدود و اوقاتش ظایع است.

مواظب باش برادرم که زندگی‌ات بیهوده تلف نشود.

تو شروع کن به فایده رساندن به مردم در مجالس، یک کتاب مفید با خود بیاور و چند صفحه از آن را برایشان بخوان، اگر چه که ده دقیقه باشد و با آن مجلستان را تزکیه کن و نفس‌هایتان را پاک کن.

ابراهیم تیمی گوید: در بیماری وفات قاضی ابویوسف به عیادتش آمدم، دیدم بیهوش است، وقتی به هوش آمد به من گفت: ای ابراهیم، در رمی جمره‌ها کدام یک برای حاجی بهتر است: این که پیاده آنان را پرتاب کند یا سواره؟

گفتم: سواره.

گفت: اشتباه کردی.

گفتم: پیاده.

گفت: اشتباه کردی.

گفتم: تو بگو، خدا از تو راضی باد!

گفت: آن رجمی که نزدش برای دعا می‌ایستد بهتر این است که پیاده آن را پرتاب کند و آن رجمی که نزدش نمی‌ایستد بهتر آن است که سواره آن را پرتاب کند.

گفتم: خداوند با علمت به مردم سود برساند و از طرف من به تو جزای خیر دهد، سپس از پیشش برخواستم.

وقتی به درخانه‌اش رسیدم صدای گریه بر او را شنیدم، او مرده بود، خدا رحمتش کند.

فقیه والجی گوید: بر ابوریحان بیرونی که جان می‌داد وارد شدم، نفسش بند آمده بود، سینه‌اش تنگ شده بود و در این حالت مسأله‌ای از میراث را به یاد آورد که قبلاً به او گفته بودم، به من گفت: یک روز در مورد حساب مادر بزرگ‌ها از جهت مادر به من چه گفتی؟

به خاطر این که دلم به حالش می‌سوخت گفتم: آیا در این وضعیت بگوییم؟!

به من گفت: ای مرد، آیا از دنیا بروم و این مسأله را بدانم بهتر نیست از این که بمیرم و آن را ندانم؟!

من آن مسأله را برایش بازگو کردم و او آن را حفظ کرد.

سپس از نزدش رفتم، وقتی در راه بودم صدای گریه بر او را شنیدم.

از این همت‌های والا پند بگیر و بر کوتاهی و دون همتی خود گریه کن و آن چه از عمرت را از دست داده‌ای دریاب و اجازه نده که اوقات و نفس‌هایت بیهوده تلف شود.

خودت را عادت بده که روزی بر تو نگذرد مگر این که چند صفحه

از یک کتاب مفید بخوانی یا تفسیر یک آیه را مطالعه کنی و یا معنی یک حدیث را بیاموزی، اگر روزی بر تو گذشت که تقوایی در آن روز کسب نکردی و از علم بهره‌ای نبردی، آن روز از عمرت نیست.

طلب علم یکی از اسباب ورود به بهشت است. پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

«وَمَنْ سَلَكَ طَرِيقًا يلْتَمِسُ فِيهِ عِلْمًا سَهَّلَ اللَّهُ لَهُ بِهِ طَرِيقًا إِلَى الْجَنَّةِ وَمَا اجْتَمَعَ قَوْمٌ فِي بَيتٍ مِنْ بُيوتِ اللَّهِ يتْلُونَ كِتَابَ اللَّهِ وَيتَدَارَسُونَهُ بَينَهُمْ إِلَّا نَزَلَتْ عَلَيهِمْ السَّكِينَةُ وَغَشِيتْهُمْ الرَّحْمَةُ وَحَفَّتْهُمْ الْمَلَائِكَةُ وَذَكَرَهُمْ اللَّهُ فِيمَنْ عِنْدَهُ وَمَنْ بَطَّأَ بِهِ عَمَلُهُ لَمْ يسْرِعْ بِهِ نَسَبُهُ» (مسلم).

(هر کس راهی را برای جست‌وجوی علم در پیش بگیرد، خداوند با آن، راهی به سوی بهشت برای او هموار می‌نماید؛ و هر گاه عده‌ای در یکی از خانه‌های خدا (مساجد) جمع شدند که کتاب خدا را تلاوت کنند و به همدیگر آن را تعلیم دهند، آرامش بر آنان وارد می‌شود و رحمت خدا آنان را فرا می‌گیرد و ملایکه آنان را فرو می‌پوشانند و خداوند در زمره‌ی کسانی که همواره در حضور او هستند، از آنان یاد می‌کند؛ و کسی که عمل خیرش نتواند به او کمک کند، نسب او هیچ فایده‌ای برای او ندارد و به دادش نمی‌رسد.)

***

وصیت هشتم

بهشتیان، پروردگارشان را بزرگ داشتند، بر گام‌های ترس ایستادند، از پیامدهای گناهان ترسیدند، لذت زندگی‌شان را رها کردند تا پروردگارشان را در حالی ملاقات کنند که از آنان راضی است.

ماعز بن مالک ﷺ اسلمی جوانی از صحابه بود، در مدینه زندگی می‌کرد و متأهل بود. یک روز شیطان او را وسوسه کرد و در مورد کنیزک مردی از انصار گول زد، به دور از چشمان مردم با او خلوت کرد و شیطان سومین آنان بود، هم‌چنان هر یک را برای دیگری آراسته جلوه می‌داد تا این که زنا کردند.

وقتی ماعز از جنایتش فارغ شد و شیطان دست از سرش برداشت گریست، خود را محاسبه و ملامت کرد، از عذاب خدا ترسید، زندگی برایش تنگ شد و گناه او را محاصره کرد، تا آن جا که نزد طبیب دل‌ها رفت، در برابرش ایستاد و به خاطر سوز درون فریاد زد و گفت: یا رسول الله ﷺ، این بنده‌ی دورترین زنا کرده، مرا پاک کن.

پیامبر ﷺ از او رو گرداند از طرف دیگرش آمد و گفت: یا رسول الله زنا کردم، مرا پاک کن.

پیامبر ﷺ فرمود: وای بر تو، برو، از الله طلب آمرزش کن، و به سوی او توبه کن.

او چند قدمی رفت، ولی طاقت نیاورد، نزد پیامبر ﷺ برگشت و گفت: یا رسول الله مرا پاک کن.

رسول الله ﷺ فرمود: وای بر تو، برگرد، از الله آمرزش بخواه و به درگاهش توبه کن.

او چند قدمی دور شد و سپس برگشت و گفت: مرا پاک کن.

پیامبر ﷺ بر سرش فریاد کشید و فرمود: وای بر تو، از کجا می‌دانی که زنا چیست؟

سپس دستور داد که او را بیرون کنند و او را بیرون کردند.

سپس دوباره نزدش آمد و گفت: یا رسول الله، زنا کردم مرا پاک کن.

سپس فرمود: وای بر تو، تو از کجا می‌دانی که زنا چیست؟ و دستور داد که او را طرد و خارج کردند.

سپس نزدش آمد و نزدش آمد، وقتی زیاد نزدش آمد،رسول الله ﷺ از قومش پرسید: آیا دیوانه است؟

گفتند: یا رسول الله، ما در او مشکلی ندیده‌ایم.

فرمود: آیا شراب خورده است؟

یکی از حاضران برخواست و دهانش را بو کرد، بوی شراب از او استشمام نکرد. پیامبر ﷺ رو به او کرد و فرمود: آیا می‌دانی که زنا چیست؟

گفت: بله، به یک زن به صورت حرام نزدیک شدم، همان طور که یک مرد به صورت حلال به زنش نزدیک می‌شود.

پیامبر ﷺ فرمود: هدفت از این سخن چیست؟

گفت: می‌خواهم مرا پاک کنی.

فرمود: بله.

دستور داد او را سنگسار کنند. او را سنگسار کردند تا این که مرد.

خدا از او راضی باشد.

وقتی بر او نماز خواندند و او را دفن کردند پیامبر ﷺ با تعدای از یارانش از کنار قبرش عبور کرد، پیامبر ﷺ شنید که یک نفر به دوستش می‌گوید: به این مرد نگاه کن، خدا او را پوشید، ولی او نپذیرفت تا این که مثل سگ‌ها سنگسار شد.

پیامبر ﷺ چیزی نفرمود و ساعتی به راهش ادامه داد تا این که از کنار مردار یک خر عبور کرد که خورشید آن را سوخته و باد کرده بود و پاهایش به هوا بلند شده بود.

فرمود: فلانی و فلانی کجاست؟

گفتند: ما هستیم یا رسول الله.

فرمود: فرود آیید و از مردار این خر بخورید.

گفتند: ای پیامبر خدا، خدا تو را بیامرزد، چه کسی از این می‌خورد؟

فرمود: تعرض شما به آبروی برادراتان بدتر از خوردن مردار است، او توبه‌ای کرده که اگر در میان یک امت تقسیم شود به همه می‌رسد. قسم به ذاتی که جانم در دست اوست او اکنون در رودهای بهشت غوطه می‌خورد.

(اصل داستان در بخاری و مسلم آمده و من آن را از مجموع روایات که در کتاب‌های حدیث آمده است روایت کردم.)

خوشا به حال ماعز بن مالک، بله، زنا کرد، پرده‌ای را که میان او و پروردگارش بود درید، ولی وقتی از معصیت و گناه فارغ شد و لذت‌ها رفت، حسرت باقی ماند، بدی در چشمش بزرگ شد، پشیمان گشت و توبه‌ای کرد که اگر در میان یک امت تقسیم شود به همه می‌رسد.

سخن ما در مورد مالک ﷺ به این معنا نیست که از هر کسی که مرتکب گناه کبیره‌ای شده است تقاضا می‌کنیم که بخواهد حد بر او اقامه شود، ولی چیزی که می‌خواهیم این که اجازه ندهیم گناه دل را اشباع کند تا با آن انس بگیرد و توبه نکند. پیامبر ﷺ در مورد وضعیت قلب‌ها خبر داده و فرموده است:

«تُعْرَضُ الْفِتَنُ عَلَى الْقُلُوبِ كَالْحَصِيرِ عُودًا عُودًا فَأَى قَلْبٍ أُشْرِبَهَا نُكِتَ فِيهِ نُكْتَةٌ سَوْدَاءُ وَأَى قَلْبٍ أَنْكَرَهَا نُكِتَ فِيهِ نُكْتَةٌ بَيضَاءُ حَتَّى تَصِيرَ عَلَى قَلْبَينِ عَلَى أَبْيضَ مِثْلِ الصَّفَا فَلَا تَضُرُّهُ فِتْنَةٌ مَا دَامَتْ السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ وَالْآخَرُ أَسْوَدُ مُرْبَادًا كَالْكُوزِ مُجَخِّيا لَا يعْرِفُ مَعْرُوفًا وَلَا ينْكِرُ مُنْكَرًا إِلَّا مَا أُشْرِبَ مِنْ هَوَاهُ » (به روایت مسلم).

(فتنه ها بر دل ها مثل حصیر، یک چوب پس از دیگری عرضه می شود. هر دلی که فتنه را بپذیرد یک نقطه ی سیاه در آن زده می شود و هر قلبی که آن را رد کند یک نقطه ی سفید در آن زده می شود تا این که دو قلب می شود، یکی سفید مثل صفا که تا آسمان و زمین بر پا هست فتنه نمی‌تواند به آن ضرری برساند و دیگری سیاه خاک آلود هم چون کوزه‌ی سرنگون که نه معروفی را می شناسد و نه منکری را انکار می کند، مگر آن‌چه از هوایش نوشیده شود.)

آن دل‌های سفید که اگر در معصیت بیفتند می‌لرزند و به سوی توبه و بازگشت می‌شتابند، کجایند؟

سهل انگاری در مورد گناهان راه بدی و گمراهی در دنیا و آخرت است.

بهشتیان چون پند داده شوند پند می‌گیرند، آیا در مورد قعنبی شنیده

ای؟ همان امام، عالم و محدث.

در جوانی شراب می‌خورد و با فاسقان هم‌نشین بود. یک روز دوستانش را دعوت کرد تا نزدش مستی کنند و جلوی در خانه‌اش در انتظارشان نشست.

شعبه بن حجاج، امام محدث از آن جا عبور کرد و مردم پشت سرش می‌دویدند.

قعنبی از ازدحام مردم پیرامون آن شیخ تعجب کرد، از یکی از آنان پرسید و گفت: این کیست؟

گفت: امام شعبه بن حجاج.

او با تمسخر گفت: شعبه چیست؟

گفت: یک محدث و یک عالم.

وقتی قعنبی کلمه‌ی محدث را شنید برخاست و نزد شعبه رفت و از روی تمسخر به او گفت: برایم حدیث روایت کن.

(یعنی مادامی که محدث هستی برای من حدیث روایت کن.)

شعبه به او نگاه کرد و گفت: تو از اصحاب حدیث نیستی تا برایت حدیث روایت کنم.

قعنبی خشمگین شد، خنجرش را کشید و گفت: یا برای من حدیث روایت می‌کنی یا با این خنجر به تو می‌زنم.

شعبه رو به او کرد و گفت: منصور از ربعی از ابن مسعود برای ما حدیث روایت کرد که گفت: رسول الله ﷺ فرمود:

«إِذَا لَمْ تَسْتَحِ فَافْعَلْ مَا شِئْتَ» (ترمذی).

(زمانی که حیا نکردی هر کار که می‌خواهی بکن.)

وقتی قعنبی این حدیث را شنید در دلش که صاف بود تأثیر گذاشت و به یاد آورد که سال‌هاست با پروردگارش می‌جنگد، پس خنجرش را انداخت و به منزلش بازگشت و تمام شراب‌ها را بر زمین ریخت، سپس از مادرش اجازه خواست تا برای طلب علم به مدینه برود. در مدینه ملازم مالک بن انس شد تا احادیث زیادی از او حفظ کرد و یکی از محدثان بزرگ شد. سبب هدایتش یک موعظه‌ی گذرا بود، ولی این موعظه دلی زنده پیدا کرد.

***

وصیت نهم

آیا یکی از بزرگ‌ترین عبادت‌ها را به تو معرفی نکنم؟ رسول الله ﷺ در تمام احوال آن را انجام می‌داد، بلکه خداوند به مؤمنان دستور داده که آن را بعد از نماز، روزه، حج و حتی در هنگام جنگیدن، قبل از غذا و بعد از غذا، قبل و بعد از خواب و قبل و بعد از وارد شدن به دستشویی انجام دهند، با این وجود نیاز به روی آوردن به قبله، پوشاندن عورت، انجام دادن با جماعت، سفر و هزینه‌ی مالی به خاطرش ندارد.

این عبادت را می‌تواند بزرگ و کوچک، ثروتمند و فقیر، مرد و زن، عالم و جاهل، مشغول و بی‌کار انجام دهند.

آیا این عبادت را شناختی؟

این عبادتی است که خداوند مردان و زنان صالح را که آن را همواره انجام می‌دهند، ستایش می‌کند و می‌گوید:

«وَالذَّاكِرِينَ اللَّهَ كَثِيرًا وَالذَّاكِرَاتِ أَعَدَّ اللَّهُ لَهُمْ مَغْفِرَةً وَأَجْرًا عَظِيمًا» [الأحزاب: ۳۵].

(و مردان و زنانی که خداوند را بسیار یاد می‌کنند، خداوند برای آنان آمرزش و پاداشی بزرگ فراهم دیده است.)

پیامبر ﷺ می‌فرماید:

«أَلَا أُنَبِّئُكُمْ بِخَيرِ أَعْمَالِكُمْ وَأَزْكَاهَا عِنْدَ مَلِيكِكُمْ وَأَرْفَعِهَا فِي دَرَجَاتِكُمْ وَخَيرٌ لَكُمْ مِنْ إِنْفَاقِ الذَّهَبِ وَالْوَرِقِ وَخَيرٌ لَكُمْ مِنْ أَنْ تَلْقَوْا عَدُوَّكُمْ فَتَضْرِبُوا أَعْنَاقَهُمْ وَيضْرِبُوا أَعْنَاقَكُمْ»

قَالُوا: بَلَى.

قَالَ: «ذِكْرُ اللَّهِ تَعَالَى» (صحیح: ترمذی و ابن ماجه).

(آیا شما را به بهترین و پاک‌ترین اعمالتان نزد پروردگارتان و مؤثرترین آن‌ها در بالا بردن درجات شما که برایتان از بخشیدن طلا و نقره و از این‌که با دشمنانتان روبه‌رو شوید و گردن آنان را بزنید و آنان گردن شما را بزنند، بهتر است، خبر دهم؟)

گفتند: بله.

فرمود: (آن، ذکر خدای بزرگ و بلندمرتبه است.)

معاذ بن جبل ﷺ می‌گوید: هیچ چیز به اندازه‌ی ذکر خدا انسان را از عذاب نجات نمی‌دهد.

ابوهریره ﷺ در روز و شب بیشتر از دوازده هزار تسبیح می‌گفت و می‌گفت: با این تسبیح نفسم را از آتش پاک می‌کنم.

از جمله‌ی بهترین ذکرها، خواندن آیت الکرسی بعد از هر نماز فرض است. پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید: «کسی که بعد از هر نمازی آیت الکرسی را بخواند چیزی جز مرگ در میان او و ورود به بهشت قرار ندارد.» (صحیح: نسایی و ابن سنی).

هم‌چنین می‌فرماید:

«مَا مِنْكُمْ مِنْ أَحَدٍ يَتَوَضَّأُ فَيَبْلِغُ أَوْ فَيسْبِغُ الْوَضُوءَ ثُمَّ يقُولُ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُ اللَّهِ وَرَسُولُهُ إِلَّا فُتِحَتْ لَهُ أَبْوَابُ الْجَنَّةِ الثَّمَانِيةُ يدْخُلُ مِنْ أَيهَا شَاءَ» (مسلم).

(هر کس خوب وضو بگیرد سپس بگوید: اشهد ان لا إله الا الله و محمداً عبدالله و رسوله هشت در بهشت برایش باز می‌شود که از هر کدام

می‌خواهد وارد شود.)

پس در تمام حالت‌ها خدا را ذکر کن. بله، شاید در نماز شب کوتاهی کنی، یا در روزه‌ی نافله یا صدقه، مواظب باش که در ذکر تنبلی نکنی، چون ذکر هزینه‌ای برایت ندارد. خدای تعالی می‌فرماید:

«فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ» [البقرة: ۱۵۲].

(پس مرا یاد کنید تا [من نیز] شما را یاد کنم و مرا سپاس بگزارید و از من ناسپاسی مکنید.)

***

وصیت دهم

مصدر گرفتن دین نزد تو چیست؟! یک سؤال مهم.

ملاحظه کردیم که بعضی از مردم دنبال فرصت‌ها هستند، خوشحال می‌شوند از کسی که طبق خواسته‌ی‌شان به آنان فتوا دهد. بعضی از آنان وقتی فتوایی موافق با خواسته‌اش می‌شنود از خوشحالی می‌پرد و مفتی را می‌ستاید و می‌گوید: شیخ عالم این است. این شیخی است که واقعیت موجود را درک می‌کند. این کسی است که با بحران مسلمانان زندگی می‌کند.

این را در مورد فتوا می‌گوید، اگر چه که مخالف کتاب و سنت، باعث آبکی کردن دین، سهل انگاری در مورد نصوص شرعی و حیله‌گری برای جست‌وجو از رخصت‌ها و وضعیت‌های ضعیف باشد. مهم این است که یک فتوا است. بله یک فتوا. خداوند در روز قیامت یک سؤال مشخص از تو می‌پرسد:

«و وَيَوْمَ يُنَادِيهِمْ فَيَقُولُ مَاذَا أَجَبْتُمُ الْمُرْسَلِينَ» [القصص: ۶۵].

(و روزی که [خداوند] آنان را ندا می‌دهد، آن گاه می‌فرماید: به رسولان چه پاسخ دادید؟)

در مورد فلان شیخ و فلان شیخ از تو نمی‌پرسد، بلکه در مورد پیروی از قرآن و سنت از تو می‌پرسد. فقط، این سؤال مهم را یک بار دیگر برایت مطرح می‌کنم، مصدر گرفتن دین نزد تو چیست؟

آیا هر کس که یک عبا و عمامه بپوشد و در شبکه‌های ماهواره‌ای

ظاهر شود و با الحمدلله شروع کند و با والله اعلم پایان دهد مفتی است؟

آیا هر کس صلاحیت این را دارد که مصدر گرفتن دین باشد؟

مقیاسی که با آن باید بر شیخ مفتی حکم کنی این است که باید فتواهایش موافق کتاب و سنت باشد.

«وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَى فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ» [ص: ۲۶].

(و از خواهش [نفس] پیروی مکن که [آن] تو را از راه خدا گمراه می‌کند.)

شیخ گفت:

یک سخنرانی در یکی از مساجد ایراد کردم، یکی نزد من آمد و گفت: ای شیخ، چرا در مسأله‌ی اختلاط میان زن و مرد سخت‌گیری می‌کنی؟

شیخ، دکتر فلانی در فلان کانال می‌گوید: اختلاط در میان مردان و زنان در دعوتی‌ها و جشن‌ها جایز است، اگر نیت نیک و نگاه بدون شهوت باشد.

یک سخنرانی در جایی دیگر ایراد کردم و یکی آمد و گفت: ای شیخ، حکم ربا چیست؟

گفتم: حرام است، با تمام شکل‌ها و صورت‌هایش.

گفت: شیخ، فلانی در فلان کانال می‌گوید: این یکی از ضرورت‌های عصر است و ایرادی ندارد.

فرد سومی آمد و در مورد حکم ساز و موسیقی سؤال کرد، سپس گفت: شیخ، فلانی فتوا داده که حلال است.

دینت را در معرض هر کسی که می‌خواهد آن را ناقص یا فاسد کند،

قرار نده، فقط تو مورد محاسبه قرار می‌گیری و فقط تو سؤال می‌شوی:

«مَاذَا أَجَبْتُمُ الْمُرْسَلِينَ» [القصص: ۶۵].

(به رسولان چه پاسخ دادید؟)

مواظب باش که از کسانی نباشی که از امامان گمراه پیروی می‌کنند، در حالی که پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

«إِنَّمَا أَخَافُ عَلَى أُمَّتِي الأَئِمَّةَ الْمُضِلِّينَ» (صحیح: ترمذی و دارمی).

(فقط بیم من آن است که امتم از امامان گمراه پیروی کنند.)

خلاصه‌ی کلام این که سخن این فتوادهندگان سهل‌انگار در دین فقط مورد قبول کم‌خردان و جاهلان می‌شود، عاقلان پشت سر هر نعره زننده‌ای حرکت نمی‌کنند. به این دو مثال جالب نگاه کن:

اول: غیاث بن ابراهیم[1] که تظاهر به علم می‌کرد و ادعا داشت که احادیث زیادی حفظ دارد و آنان را روایت می‌کند. او فردی سرشناس و سخنور بود. مردم پیرامونش جمع می‌شدند و او چیزهای عجیبی برایشان بیان می‌کرد و آنان او را تصدیق می‌کردند. یک روز مردی او را دید که کاری ناپسند می‌کند. به او گفت: آیا از مردم شرم نمی‌کنی؟

گفت: مردم کجا هستند؟

گفت: این‌هایی که دورت جمع شده‌اند.

گفت: منظورت این‌ها هستند، این‌ها مردم نیستند، این‌ها گاو هستند، اگر می‌خواهی برایت ثابت کنم همراهم بیا.

سپس غیاث در مجلسش نشست و شروع به صحبت کردن در مورد

---

[1] ـ کذاب و جعل کننده‌ی حدیث بود. ابوحاتم در کتاب مجروحین درباره‌اش گفته‌است: چیزهای عجیب و غریبی از افراد مورد اعتماد جعل می‌کرد.

بهشت و توصیفات بهشت برای مردم کرد. مردم ساکت بودند و گوش می‌کردند، وقتی دید به حرف‌هایش خوب گوش می‌دهند یک حدیث از خودش درست کرد و به آنان گفت: رسول الله ﷺ فرمود: «کسی که بتواند زبانش را به نوک بینی‌اش برساند وارد بهشت می‌شود!» مردم بلافاصله شروع کردند به بیرون آوردن زبان‌هایشان و می‌کوشیدند آن را به نوک بینی‌شان برسانند!

غیاث به دوستش نگاه کرد و به او گفت: مگر به تو نگفتم که اینان گاو هستند؟!

دومی مردی بود که ادعای علم وافر داشت و به هر سؤالی که از او پرسیده می‌شد، جواب می‌داد، هرگز در هیچ مسأله‌ای نگفت: نمی‌دانم. بلکه جواب‌هایی درست می‌کرد و دلایلی برای آن وضع می‌کرد و با آنان جلوی مردم تظاهر می‌کرد. یک روز چند نفر از عاقلان جمع شدند و گفتند: یا این مرد داناترین اهل زمین است یا از جهل ما سوء استفاده می‌کند.

سپس با هم توافق کردند که او را امتحان کنند. یک کلمه از شش حرف درست کردند، سپس نزد او آمدند، سرش را بوسیدند و او را بزرگ داشتند و گفتند: ای شیخ، یک سؤال، این سؤال برای ما معضل شده و می‌خواهیم جوابش را برای ما بیان کنی.

گفت: نزد فرد آگاه آمدید. سؤال شما چیست؟ من زنده باشم و با هم اختلاف کنید؟!

گفتند: «خنفشار» چیست؟

گفت: «خنفشار» گیاهی است که در جنوب یمن می‌روید، کمی تلخ است و اگر شتر ماده آن را بخورد شیر در پستانش حبس می‌شود، شتر داران وقتی می‌خواهند شترانشان را بفروشند آن را به شترانشان می‌دهند که سر مشتری‌ها کلاه بگذارند و مشتری گمان کند که این شتر خیلی شیر دارد، در حالی که چنین نیست!

سپس شیخ تکیه کرد و گفت: «خنفشار» نزد عرب مشهور است و آن را در شعر هایشان ذکر کرده‌اند، پیامبر ﷺ هم در سنتش آن را ذکر کرده است!

شاعر در مورد محبوبه‌اش گفته است:

لَقَد عَقَدَت مَحَبَّتُكُم فُؤَادِي *كَمَا عَقَدَ الحَلِيبُ الخَنفَشَارُ

سپس سرفه‌ای کرد و گفت: اما دلیل از سنت: پیامبر اکرم ﷺ فرمود:

...

در این‌جا آنان به طرفش هجوم آوردند و فریاد زدند، بس است، بس است، از خدا بترس دروغ‌گو، بر زبان عرب دروغ بستی، بر شاعر دروغ بستی و می‌خواهی بر رسول الله ﷺ دروغ ببندی، سپس او را از میان‌شان طرد کردند.

پس دینت را در اختیار هر کسی قرار مده که به هر طرف آن را حرکت بدهد، باید در مفتی دو شرط باشد: علم و تقوا.

علم استدلال صحیح به نصوص کتاب و سنت است.

تقوا ترس از خدای تعالی در فتوا و عدم فریفته شدن در برابر مال یا جاه است، بلکه حق را می‌گوید و در راه خدا از ملامت هیچ ملامت‌گری

نمی‌ترسد.

علمای ربانی امروزه چقدر کم هستند.

***

وصیت آخر

ایستادن در برابر پروردگارت را به یاد آور و بدان این دنیا سرای گذار است نه قرار و از خدای تعالی پایان نیکو را طلب کن.

دوستم گفت: در کانادا مشغول تحصیل در رشته‌ی پزشکی بودم، هرگز روزی را فراموش نمی‌کنم که برای معاینه‌ی بیماران به بخش مراقبت‌های ویژه CCU بیمارستان رفتم. نام مریضی که در تخت شماره‌ی ۲ بود ـ به نام محمد ـ توجهم را جلب کرد.

به چهره‌اش نگاه کردم، ولی به خاطر دستگاه‌ها و لوله‌هایی که روی دهان و بینی‌اش بود نتوانستم او را درست ببینم. جوانی بیست و پنج ساله بود که به بیماری ایدز مبتلا بود و دو روز پیش بر اثر التهاب حاد ریه او را به بیمارستان آورده بودند.

وضعیتش خیلی خطرناک بود.

به او نزدیک شدم، کوشیدم با ملایمت با او سخن بگویم. محمد، محمد، او صدایم را می‌شنید، ولی با کلمات نامفهومی جواب می‌داد.

با خانه‌اش تماس گرفتم. مادرش گوشی را برداشت. از لهجه‌اش معلوم بود که لبنانی تبار است. از طریق مادرش فهمیدم که پدرش تاجر بزرگی است که چند مغازه‌ی شیرینی‌پزی دارد. وضعیت پسرش را برایش توضیح دادم و سخن به درازا کشید. وقتی با او صحبت می‌کردم زنگ‌های خطر به شکل خطرناکی از دستگاه‌هایی که به آن جوان وصل بود بلند شد و اشاره به پایین آمدن حاد گردش خونش داشت. سراسیمه شدم و بر او نهیب زدم:

الان باید بیایی.

گفت: من مشغول کارم هستم، بعد از پایان کارم خواهم آمد.

گفتم: در آن وقت شاید کار از کار گذشته باشد و گوشی را گذاشتم.

بعد از نیم ساعت خانم پرستار به من خبر داد که مادر جوان آمده و می‌خواهد مرا ببیند. با او روبه‌رو شدم. زنی میان سال که نشانه‌های اسلام بر او ظاهر نبود. وقتی وضعیت پسرش را دید، زد زیر گریه. کوشیدم او را آرام کنم و گفتم: به خدا توکل کن و شفا را از او تقاضا کن.

با وحشت گفت: تو مسلمان هستی؟

گفتم: الحمدلله.

گفت: ما هم مسلمان هستیم.

گفتم: خوب. چرا روی سرش نمی‌ایستی و آیاتی چند از قرآن را بر او نمی‌خوانی، شاید خدا دردش را کم کند.

مادر لرزید سپس گریه‌ای تلخ سر داد و گفت: ها! قرآن! نمی‌دانم! چیزی از قرآن حفظ نیستم!

گفتم: چگونه نماز می‌خوانی؟ مگر سوره‌ی فاتحه را حفظ نیستی؟

در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: از زمانی که به این کشورآمده‌ایم، فقط نماز عید را می‌خوانیم.

وضعیت پسرش را از او جویا شدم، گفت: وضعیتش نرمال بود، تا این که به سبب آن دختر جوان بد شد.

گفتم: آیا نماز می‌خواند؟

گفت: نه، ولی نیت داشت که در آخر عمرش به حج برود.

صدای دستگاه‌های اخطار دهنده بالاتر و بالاتر می‌رفت. به جوان بیچاره نزدیک شدم، او با سکرات مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد.

دستگاه‌ها به شکل خطرناکی بوق می‌زدند.

مادر با صدایی که شنیده می‌شد گریه می‌کرد. خانم‌های پرستار با وحشت نگاه می‌کردند.

به گوشش نزدیک شدم و گفتم: لا إله إلا الله، بگو لا إله إلا الله.

جوان جواب نمی‌داد. او می‌شنید، شروع کرد به هوش آمدن، کم کم به هوش آمد و به من نگاه می‌کرد، بی‌چاره با تمام اعضایش تلاش می‌کرد. اشک‌ها از چشمانش سرازیر بود، چهره‌اش به سیاهی می‌گرایید.

بگو: لا إله إلاالله. بگو: لا إله إلا الله.

با صدای بریده بریده شروع به سخن کرد: آه. آه. درد زیاد. آه. مسکن درد می‌خواهم. آه. آه.

جلوی اشک‌هایم را گرفتم و به او متوسل شدم. بگو: لا إله إلا الله. شروع به حرکت لب‌هایش کرد، خوشحال شدم، خدایا خواهد گفت، الآن می‌گوید، ولی او گفت: **I Cant. I Cant** دوست دخترم کجاست؟ دوست دخترم را می‌خواهم. نمی‌توانم، نمی‌توانم.

مادر نگاه می‌کرد و می‌گریست، نبض پایین آمد و متلاشی می‌شد.

نتوانستم خود را کنترل کنم، با سوز شروع به گریه کردم، دستش را گرفتم، دوباره کوشیدم، خواهش می‌کنم بگو: لا إله إلاالله.

ـ نمی‌توانم، نمی‌توانم.

نبض ایستاد، چهره‌ی جوان تاریک شد و سپس مرد.

مادر تاب نیاورد و خود را روی سینه‌اش انداخت و جیغ می‌کشید، این صحنه را که دیدم، نتوانستم خود را کنترل کنم، تمام عرف‌های پزشکی را فراموش کردم، بر سر مادر داد زدم: تو مسئول هستی، تو و پدرش، امانت را ضایع کردید، خدا شما را ضایع کند. امانت را ضایع کردید، خدا شما را ضایع کند.

«أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ اجْتَرَحُوا السَّيِّئَاتِ أَنْ نَجْعَلَهُمْ كَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَوَاءً مَحْيَاهُمْ وَمَمَاتُهُمْ سَاءَ مَا يَحْكُمُونَ» [الجاثية: ۲۱].

(آیا کسانی که مرتکب بدی‌ها شدند، پنداشتند که آنان را مانند کسانی قرار می‌دهیم که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند؟ که زندگانی و مردنشان یکسان باشد. چه بد حکم می‌کنند.)

***

در آخر

بزرگ‌ترین چیزی که مانع ورود بنده به بهشت می‌شود شرک به خداست، شرک به طور مطلق بزرگ‌ترین حرام است. پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

«أَلَا أُنَبِّئُكُمْ بِأَكْبَرِ الْكَبَائِرِ؟» . ثَلَاثًا.

قَالُوا: بَلَى يا رَسُولَ اللَّهِ.

قَالَ: «الْإِشْرَاكُ بِاللَّهِ» (بخاری و مسلم).

(آیا شما را از بزرگ‌ترین گناهان کبیره با خبر نسازم؟) ـ سه بار این پرسش را تکرار فرمود.

گفتند: آری یا رسول الله.

فرمود: (شرک آوردن به خدا.)

امکان آمرزش هر گناهی از طرف خداوند وجود دارد مگر شرک که باید توبه‌ی خاصی داشته باشد.

خدای تعالی می‌فرماید:

«إِنَّ اللَّهَ لَا يغْفِرُ أَنْ يشْرَكَ بِهِ وَيغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ يشَاءُ وَمَنْ يشْرِكْ بِاللَّهِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلَالًا بَعِيدًا » [النساء: ۱۱۶].

(خداوند نمی‌بخشد که به او شرک آورده شود و جز آن را برای هر کس که بخواهد، می‌آمرزد و هر کس به خداوند شرک آورد، به گمراهی دور و درازی گرفتار آمده است.)

از پدیده‌های این شرک که در خیلی از کشورهای مسلمان است

عبادت قبرها است، اعتقاد به این که اولیایی که مرده‌اند حاجت‌ها را بر آورده می‌سازند، بلاها را دور می کنند و استعانت و استغاثه از آنان. در حالی که خداوند می‌فرماید:

«وَقَضَى رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ» [الإسراء: ۲۳].

(و پروردگارت [چنین] حکم کرد که جز او را مپرستید.)

هم‌چنین خواستن از مردگان، از پیامبران، صالحان و غیره... برای شفاعت یا برای رهایی از سختی‌ها. در حالی که خداوند می‌فرماید:

«أَمَّنْ يجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيكْشِفُ السُّوءَ وَيجْعَلُكُمْ خُلَفَاءَ الْأَرْضِ أَإِلَهٌ مَعَ اللَّهِ قَلِيلًا مَا تَذَكَّرُونَ» [النمل: ۶۲].

(نه، بلکه [سؤال این است] چه کسی [دعای شخص] درمانده را، چون او را بخواند، می‌پذیرد و سختی را بر می‌دارد و شما را جانشینان زمین می‌سازد؟ آیا با خداوند معبود [دیگری] هست؟ اندکی پند می‌پذیرید.)

برخی همواره با ذکر نام شیخ یا ولی کمک می‌خواهند، هر وقت در مشکل، مصیبت یا بلایی می‌افتند، این می گوید: ای محمد، او می گوید: ای علی، ای حسین، ای بدوی، ای گیلانی، ای شاذلی و ای رفاعی. این عیدروس را صدا می‌زند و آن سیده زینب و ابن علوان را، در حالی که خداوند می‌فرماید:

«إِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ عِبَادٌ أَمْثَالُكُمْ فَادْعُوهُمْ فَلْيسْتَجِيبُوا لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ» [الأعراف: ۱۹۴].

(بی گمان کسانی را که به جای خداوند [به نیایش] می‌خوانید، بندگانی امثال شما هستند، پس آنان را بخوانید. اگر راستگویید، باید [پاسخ] شما را بدهند.)

بعضی از عبادت کنندگان قبرها دور قبر طواف می‌کنند، ستون‌هایش را در آغوش می‌گیرند، به آنان دست می‌زنند، چارچوب‌ها را می‌بوسند، سجده می‌کنند، در برابر آن‌ها با فروتنی می‌ایستند و حاجت هایشان را می‌طلبند، مثل شفای مریض، تقاضای بچه و بر آوردن نیاز. شاید زیارت کننده صاحب قبر را صدا بزند: سرورم، از شهر دوری این جا آمده‌ام، پس مرا دست خالی بر نگردان، در حالی که خدای تعالی می‌فرماید:

«وَمَنْ أَضَلُّ مِمَّنْ يَدْعُو مِنْ دُونِ اللَّهِ مَنْ لَا يَسْتَجِيبُ لَهُ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ وَهُمْ عَنْ دُعَائِهِمْ غَافِلُونَ» [الأحقاف: ۵].

(و کیست گمراه‌تر از کسی که به جای خداوند کسی را [به دعا] بخواند که تا روز قیامت [دعای] او را اجابت نکند و آنان (معبودان دروغین) از دعایشان بی‌خبرند.)

و پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

«مَنْ مَاتَ وَهُوَ يَدْعُو مِنْ دُونِ اللَّهِ نِدًّا دَخَلَ النَّارَ» (بخاری).

(هر کس در حالی بمیرد که به غیر از خدا همتایی بخواند وارد آتش می‌شود.)

بعضی‌ها سرهایشان را نزد قبرها می‌تراشند.

بعضی‌ها کتاب‌هایی تألیف می‌کنند که تشویق به این شرک می‌کنند، مثل مناسک حج مشاهد و هدفشان از مشاهد قبرها و ضریح‌های اولیاست. بعضی‌ها معتقدند اولیا در جهان هستی دارای تصرف هستند و ضرر و نفع می‌رسانند، در حالی که خداوند می‌فرماید:

«وَإِنْ يَمْسَسْكَ اللَّهُ بِضُرٍّ فَلَا كَاشِفَ لَهُ إِلَّا هُوَ وَإِنْ يُرِدْكَ بِخَيْرٍ فَلَا رَادَّ لِفَضْلِهِ يُصِيبُ بِهِ مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَهُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ» [یونس: ۱۰۷].

(و اگر خداوند رنجی به تو برساند، آن را جز او باز دارنده‌ای نیست. و اگر خیری در حقّ تو بخواهد، فضلش را [نیز] باز دارنده‌ای نیست. آن را به هر کس از بندگانش که بخواهد می‌رساند. و او آمرزنده‌ی مهربان است.)

نماز در مسجدی که در داخلش یا قبله‌اش قبر باشد جایز نیست، چون پیامبر ﷺ می‌فرماید:

«لَعْنَ اللَّه عَلَى الْيهُودِ وَالنَّصَارَى اتَّخَذُوا قُبُورَ أَنْبِيائِهِمْ مَسَاجِدَ» (بخاری و مسلم)

(خدا یهود ونصارا را لعنت کند، قبرهای پیامبرانشان را مسجد گرفتند.)

هم‌چنین می‌فرماید:

«أَلَا وَإِنَّ مَنْ كَانَ قَبْلَكُمْ كَانُوا يتَّخِذُونَ قُبُورَ أَنْبِيائِهِمْ وَصَالِحِيهِمْ مَسَاجِدَ أَلَا فَلَا تَتَّخِذُوا الْقُبُورَ مَسَاجِدَ إِنِّي أَنْهَاكُمْ عَنْ ذَلِكَ» (مسلم).

(بدانید که کسانی که پیش از شما بودند قبر پیامبران و صالحانشان را مسجد می‌گرفتند، آگاه باشید، شما قبرها را مسجد نگیرید، من شما را از این نهی کرده‌ام.)

از جمله پدیده‌های شرک برای خدا:

خدای تعالی می‌فرماید:

«فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَانْحَرْ» [الکوثر: ۲].

(پس برای پروردگارت نماز بخوان و قربانی کن.)

یعنی برای خدا ذکر کن و بر اسم خدا.

پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

«لَعَنَ اللَّهُ مَنْ ذَبَحَ لِغَيرِ اللَّهِ» (مسلم).

(هر کس برای غیر از خدا ذبح کند خدا او را لعنت کند.)

شاید در حیوان ذبح شده دو حرام جمع شود، یکی ذبح کردن برای غیر از خدا، مثل این که برای نزدیکی به غیر از خدا ذبح کند، مانند صاحب قبری که به او نزدیک می‌شود، یا برای جن یا باز داشتن شری از دیگری.

یکی ذبح بر اسم غیر خدا، مانند کسی که اسم غیر از خدا را در وقت ذبح می‌برد مانند اسم ولی، که هر دو مانع خوردن آن‌ها می‌شوند.

هم‌چنین از انواع شرک نذر برای غیر از خداست، مثل کسانی که شمع‌ها، چراغ‌ها و صدقه‌ها را برای صاحبان قبرها نذر می‌کنند.

از جمله انواع شرکی که منتشر است: جادو، کهانت (غیب‌گویی) و عرافت (فالگیری) است.

اما سحر، یکی از گناهان کبیره است که منجر به کفر می‌شود و ضرر می‌رساند، ولی نفعی نمی‌رساند. خدای تعالی در مورد آموختنش می‌فرماید:

«وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ» [البقرة: ۱۰۲].

(و سلیمان کفر نورزید، لیکن آن شیطان [صفت] ها به کفر گراییدند که به مردم سحر می‌آموختند.)

کسی که سحر را به کار ببرد نزد بیشتر علما کافر است، خدای تعالی می‌فرماید:

«إِنَّمَا صَنَعُوا كَيْدُ سَاحِرٍ وَلَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ أَتَى» [طه: ۶۹].

(در حقیقت، آنچه سرهم‌بندی کرده‌اند، افسونِ افسونگر است، و افسونگر هر جا برود رستگار نمی شود.)

اما کاهن (غیب‌گو) و عراف (فال‌گیر) هر دو به خدای بزرگ

کافراند، زمانی که ادعای دانستن غیب را بکنند، خدای تعالی می‌فرماید:

«قُلْ لَا يَعْلَمُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ الْغَيْبَ إِلَّا اللَّهُ» [النمل: ۶۵].

(بگو: هر که در آسمان‌ها و زمین است- جز خدا- غیب را نمی‌شناسند.)

اینان از افراد ساده لوح برای چاپیدن اموالشان استفاده می کنند و راه‌هایی برای کشف غیب به کار می‌برند، مانند رمالی، کف‌بینی، فال قهوه و غیره... و اگر یک بار راست بگویند نود و نه بار دروغ می گویند، ولی ساده‌لوحان فقط این بار را که این دروغ‌گویان راست گفته‌اند به یاد می‌آورند و نزد آنان می‌روند تا آینده، سعادت، خوشبختی و بدبختی را در ازدواج، تجارت، جست‌وجوی گمشده و غیره بدانند.

حکم کسی که نزد آنان می‌رود:

اگر آن چه را می گویند تصدیق کند کافر است، چون پیامبر ﷺ می‌فرماید:

«مَنْ أَتَى كَاهِنًا أَوْ عَرَّافًا فَصَدَّقَهُ بِمَا يَقُولُ فَقَدْ كَفَرَ بِمَا أُنْزِلَ عَلَى مُحَمَّدٍ ﷺ » (صحيح: احمد).

(هرکس نزد پیش‌گو یا فل‌گیری برود و سخنانش را تصدیق نماید، نسبت به آنچه بر محمد نازل شده، کفر ورزیده است.)

اما کسی که نزد آنان می‌رود، ولی تصدیق نمی‌کند که آنان غیب می‌دانند، برای تجربه و غیره می‌رود، این کافر نمی‌شود ولی مرتکب گناه بزرگی می‌شود و نماز چهل روزش پذیرفته نمی‌شود، چون پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

«مَنْ أَتَى عَرَّافًا فَسَأَلَهُ عَنْ شَيءٍ لَمْ تُقْبَلْ لَهُ صَلَاةٌ أَرْبَعِينَ لَيلَةً» (مسلم).

(هرکس نزد فال‌گیری برود و سخنانش را تصدیق نماید، نماز چهل شب او پذیرفته نمی شود.)

در کنار این، نماز و توبه بر او واجب است.

از آن جمله پناه بردن به برج‌های شانس در روزنامه‌ها و مجلات، اگر معتقد به تأثیر ستاره‌ها و افلاک در هستی بود، این شرک است، اگر برای سرگرمی خواند گناه است، چون سرگرمی با خواندن شرک جایز نیست، اضافه بر این که شاید شیطان در دلش بیندازد که آن را باور کند و وسیله‌ای برای شرک باشد.

از جمله شرک اصغر که شاید تبدیل به اکبر شود استعمال تمیمه‌ها، مهره‌ها و حلقه‌های فلزی و آویزان کردن آن‌ها از گردن کودکان و دیگران برای دور کردن چشم زخم، بستن‌شان به بدن، آویزان کردن آن‌ها در ماشین و خانه، پوشیدن انگشترهایی که معتقدند بلا را رفع یا دفع می کند.

همه‌ی آن چه گذشت حرام است، چون پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

«مَنْ عَلَّقَ تَمِيمَةً فَقَدْ أَشْرَكَ» (صحیح: احمد).

(هر کس یک تمیمه (مهره) به خود آویزان کند شرک ورزیده است.)

انجام دهنده‌اش اگر معتقد باشد که این چیزها به غیر از خدا نفع و ضرر می‌رساند معتقد به شرک اکبر شده است. و اگر معتقد بود باعث نفع و ضرر است مرتکب شرک اصغر است. چون خدای تعالی آنان را سبب قرار نداده است.

هم‌چنین سوگند خوردن به غیر از خدا:

برای مخلوقی جایز نیست که به غیر از خدا قسم بخورد، چون سوگند

خوردن، بزرگ داشتی است که جز برای خدا زیبنده نیست، پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

«مَنْ حَلَفَ بِغَيرِ اللَّهِ فَقَدْ أَشْرَكَ» (صحیح: احمد).

(کسی که به غیر از خدا سوگند بخورد به تحقیق که شرک ورزیده است.)

پس سوگند خوردن به کعبه، امانت، شرف، زندگی فلانی، جان پیامبر، جان ولی، پدران و مادران همه‌ی این‌ها حرام است. کسی که در چیزی از این‌ها قیاس کرد کفاره‌اش این است که بگوید: «لا إله إلا الله» چنان که در حدیث صحیح آمده است: کسی که سوگند خورد و در سوگندش گفت: قسم به لات و عزی. پس بگوید: «لا إله إلا الله.» (بخاری).

از جمله چیزهایی که منجر به شرک می‌شود الفاظ حرام است، مثل این که بگوید: پناه به خدا و تو، این از الله است و تو، و من کسی جز الله و تو را ندارم. بهتر است کلمه‌ی سپس را در آن بیاورد و بگوید: من به خدا سپس به تو. هم‌چنین در سایر جملات.

هم‌چنین تمام جملاتی که در آنان دشنام دادن به زمانه است، مثل این زمان بدی است، این ساعت نحسی است، زمانه مکار است و غیره. چون دشنام دادن به زمانه به خالق زمانه است که الله عزو جل است.

چنان‌که برای مرد و زن مسلمان شایسته است که از بدعت در دین دوری کنند، از آن جمله جشن‌های بدعتی مثل جشن تولد پیامبر، یا جشن شب بیست و هفت رمضان و جشن شب اسرا و معراج و غیره...

از خدا می‌خواهم که تو را حفظ کند، تو را موفق بدارد و عقیده‌ی ما را به شوائب شرک پاک کند، آمین.

در پایان: ای برادر محبوب، ای خواهر بزرگوار، این سفارشات را از نصیحت‌هایم برایت استخراج کردم، روحم را در آن ریختم، صادقانه خیرخواه و راهنمایت بودم. انتظارم از تو کم‌تر از دعای پنهانی برایم نیست که رحمت‌ها از ارحم الراحمین بر من و تو نازل شود، چون خدای تعالی داناتر است. و صلی الله و سلم علی نبینا محمد.

این کتاب

این کتاب، پیامی است به هر مرد و زن و فراخوانی است برای هر مرد و زن، اگر آزمند انجام خیر هستند. خدای تعالی به مردان و زنان مؤمن امر کرده که خیر را انجام دهند، در کارهای خیر از هم سبقت بگیرند و در مقابل به آنان وعده‌ی بهشت داده است.

این کتاب تلاشی است برای بیان راه‌های بهشت. در این کتاب، عبرت‌ها و نجواهایی است از مردان و زنان توبه کننده. عبرت از داستان جوانی که بیماری‌ها با او دست و پنجه نرم می‌کند، داستان دختری که در لذت‌ها غرق شده است و داستان‌های کسانی که به دنبال شهوت هستند. درنگی است با غرب‌زدگان و خنفشاریان و نصیحتی است برای کسی که به شرک آلوده شده است.

کلماتی است پیرامون قیام شب و ذکر زیاد، نجواهایی پیرامون عشق و فروهشته داشتن چشم، تذکری پیرامون نیکی به پدر و مادر و اشاره‌ای به اهمیت دعوت و نشر دین.

کلماتی است که دختران و پسران جوان در مجالس، مدارس و دانشگاه‌ها از آن بهره می‌برند. از خدا می‌خواهم که آن را پیامی از دل به دل قرار دهد و آن را از ریا و شهرت پاک کند و سبب هدایت خواننده‌اش بگرداند.

آمین... آمین...